

صاف از نقیصه
ویرت از بغیض

خست مغزی از نظر ناخوش را گزند	چرب زیمای ماقصیر را راز گشت
خانه آینه را پرواز عکس گشت	حیرت دلبا روشن از جوار گشت
نیت عیز از مپوای برک عیش این	کر توان چیدن گی زینج در حین گشت
میتوان کوتاه کردن دست از دنیا	چان طول امل بر خوش تیغ عید گشت
بکه از اطوار ز محنت میرسد نظا	چشم پوشیدن ز مردم خویش گشت
عالی را از محبت جای در دل	دوستی با خود ندارد هر که بااد گشت
شهرم را کرد درون باعث بیستیدیم	
ایچه خاش روشن و مخفی بود قدر	
طریقی ز دواع عشق توان گشت	ماند شمع ناله سحر ایا میان گشت
ماند آن مثال که شد سیر و حال	خوم کسی که دل بر این جهان گشت
روشن چو آفتاب شد هر نوشت	تا چین جنبه نقش بر آن گشت
در راه اشتیاق دل سوار با	لب چون جرس ز ناله درین گشت
رحم آید مرغ دل خود درین	کز چو ذی هیچ مکان گشت
چون عالم اراش که رجوش غبار	کی بود آه من که در آسمان گشت

چون بی زشوق مالدین بستان
کر دید اب مغرم و در آستان
حجت زبمان نکشید اکر در جان
آینه وار در بر رخ این روان

حاشا اگر چه لب به حرف خوش
در حاشی چرخ باد بیاش زبان

نخوش حجت منکبت
در کایات رحمت دشمن تراویم
عفا بگرد نام و نشانش بپسند
چون مغرور است که بر دل اندازد
بار دولت کفایت کل بد مانع را
آوان اش بخاطر عالم رسد
چون روی ابر پشت صدق بپسند
از عکس سنگ آینه ناشکست
از دامن آسمانی خلق اکر بپسند
از قید خویش وقت کسی خوش گزید
بیمار باز پر سرش غمخوار است
در کایات هر که دلی شکست

نختم جواب تاز بود در لب مصل
حاشا ازین چه بود که نقش شد

هنر شیرینی که شورش فایده است
از حد نماید رخ کارش طاش کاش
خط مشکین بر رخ بفرش باد و گشت
کز رک کل خط حسن بفرغان مسطر

در کایات رحمت دشمن تراویم
عفا بگرد نام و نشانش بپسند
چون مغرور است که بر دل اندازد
بار دولت کفایت کل بد مانع را
آوان اش بخاطر عالم رسد
چون روی ابر پشت صدق بپسند
از عکس سنگ آینه ناشکست
از دامن آسمانی خلق اکر بپسند
از قید خویش وقت کسی خوش گزید
بیمار باز پر سرش غمخوار است
در کایات هر که دلی شکست
نختم جواب تاز بود در لب مصل
حاشا ازین چه بود که نقش شد
خط مشکین بر رخ بفرش باد و گشت
کز رک کل خط حسن بفرغان مسطر

از خود آری نمی ماند صفا با کزین	حسن را شرم و عیا هم پانچ
استشایای طبع را بظاہر کار نیست	در ره رسم و محبت رسم و رواج
کز چوب کل قفس سازند بیل را	عاشق از معشوق کی راضی بخت
دیده ابر رحمت باغ و بهار آرزو	کستان عین طلب تازان از چشم
بیکس نقشه زرد از کعبین بهر	هر که این عرصه باز نگاه شد در
خوحد چری ازین مردم نیست	چشم بخت آن برتر چشم
میکند خورشید کی میشت در روز	حسن را در پرده بودن لغات

میخوری خون تابجی عاشق که از این مدام
 با وجود ابداری شعر خاش بر سر است

خلوت گزین اگر نه خود نیز نیست	پامی چراغ از چرخ ز فائوس روشن
در خانه که منزل آن ماه طلعت است	شوق سستان مردم که چشم بود
آینه طیفان که ورت نصیب را	کلن هزار مرتبه بهتر ز کشتن
سر رشته نگاه ز مردم نگاه	عافل مشو که دین کیمن که ره
باشد حصار فطیش طرح دوسنی	آنرا که جابیه دیوار است

کوفته
 زنی را که از دنیا افتاد
 و بی کسی که در آن کعبه پی
 بجای که در وقت دین بیان
 و زلف بماند از جهان
 که از عالم است که درین
 نظر بدین که در آن
 زنی که بکشد نظر از آن
 یک عده که درین
 زنی که درین
 که وقت از سر که درین
 و از کوی که درین
 و از کوی که درین
 که وقت از سر که درین
 و از کوی که درین

خاش بختیه آن که افتاده تا دلم
در بند استیغنی بیکه بمانده است

ما قضا

بافتنی که خسته نبود ز غفلت
هر صبح که وسیع است روز و روز
کوته از ده دستار نزار و زار
نه بهین روز مرا کرده شیشه
بر سر آدم چنان بلای است بلا

ماله را که ز دل بخت بگریز است
هر سر را که هوایش خطریست
ریحان بازی طول امشب تا دست
که از کشور و لعل همه زیروز است
زندگانی که فرغش بسبب در است

از جهان بگذروان یک بر او خاش
که جهان در کنه و یک پیش و بگذر است

بیل کباب و کل بچن داغ بیل است
شوق بهار بر سر مرغ چمن گل
سج بیا باده چه وقت تعلق است
در راه سیل حادثه یک چشمه است
اگفته تر ز طره آن زلف و گل است
منشین ز پاک راه زن و لعل است
خاش رخا که تو مش راه تو گل است

آسوده نیست که چو سراپا تعلق است
مارا هوای وصل میان زپرس است
باران شد و هوا شد و دلها زد
منشین ز غولش بگریزی دل کجاست
در چو و تاب چون نبود دل کجاست
کس بی جفای راه بمنزل نیست
حمد شکر که جهان همه داریم شکر

بافتنی که خسته نبود ز غفلت
هر صبح که وسیع است روز و روز
کوته از ده دستار نزار و زار
نه بهین روز مرا کرده شیشه
بر سر آدم چنان بلای است بلا
ماله را که ز دل بخت بگریز است
هر سر را که هوایش خطریست
ریحان بازی طول امشب تا دست
که از کشور و لعل همه زیروز است
زندگانی که فرغش بسبب در است
از جهان بگذروان یک بر او خاش
که جهان در کنه و یک پیش و بگذر است
بیل کباب و کل بچن داغ بیل است
شوق بهار بر سر مرغ چمن گل
سج بیا باده چه وقت تعلق است
در راه سیل حادثه یک چشمه است
اگفته تر ز طره آن زلف و گل است
منشین ز پاک راه زن و لعل است
خاش رخا که تو مش راه تو گل است

با تو سخن بوسه چه کند و چه شود	که موی نفس لعل تو یا قوت کبود
هر کس که بدین عشق تو ندارد	در بزم بکر سوزن کان میدم و دود
جان و دلش از شوق تو بود	عاشق که زینش همه سرای بود
فارغ نبود حسرت از بخت عطا	شاه یقول بغم آتش و دود
در روی زمین از نظرش جان بود	کردون که سره ایا همه کج بود
هر نفس که اینجا شده آینه حیرت	در دیده صاحب نظران محض بود
پروا از وجود و عدم در ندایم	عاشق دلش از ده کی از بود
از خود چه گوئیم اگر هیچ نگویم	مارا که عدم مانع اظهار وجود

اندیشه ز عیان کن امروز که فردا	
خاشع سرو کار همه با طبع خود	

بدور ماه رخت از چه در لاق	که دم در دو کجا حاش این چه لاق
حیث من ترا چون توان بکن	که بی نیاز جملت زوصفت و مان
چید در سباط بود چو شکستی ما	که فرستش خانه کار بوریا و مان
نمودن من و پیش احتیاری نیست	ب آن آینه هر کس که بیدار است

مباد لغت تو قلب آید از محک بوی	بوششش که عاز و هر ضرافت
ز ما دروغ مدار آنچه داری می سانی	که بخوریم می امروز در داکر مات
کجا روی زرد او که از گرم خاشخ	همیشه سفره اش افتاده قاف
لعل غمت را اثر در کیهانی ثابت	حاصلی در بای های کیهانی ثابت
بسکه مردم را ز غمت روز و شب	دین کس در ره خورشید عال
از زلال زندگی ظالم مدار و سیر	نقد عمری در کف شور و سر سیر
همچو نه نقصان نمودن که دم دراز	در پیش خود فروشی بابیت
زینک از دل کی مراد آید جلوه برون	بی تلفت هیچ کل چون برون
همچو اخلر کر زده عشق دل بر	بستر و بالین کاستر کم از سنج
از وجوب این مصرع خاشخ گویند که	عجز و نادان در جهان از نعم کسی در نایب
در باغ دهر کی کمین بایر مانده است	بر باد رفته هست کل و فضا مانده است
پس چرا شک با کشتی است از دم	اشکم ز لب که رفته زرقه مانده است

هر لحظه تان میشود از یاد فرست	ایمن دامن که در دل افکار مانده است
تا در باده مهر کند کار می کند	چشم تنی ز ساعه غریبه مانده است
سوزی که حسن و عشق ازین شوق	خاکسترهای زلفتش رخسار مانده است
از طفل شوق و سورش سودا این عشق	سنگی همین بگو چه و باز مانده است

خاشاک چه جان دست هر دروغ	
کز موی سر ریاده بسپار خاشاک	

از ناله اودل پر خون گرفته است	لیلی پیاله از کف محزون گرفته است
و امان ناله دل پر خون گرفته است	تا کام خویش زان لب بگون گرفته است
مکز ز کوی عشق که آنجا زنجیری	لیلی سر ز خویش ز مجنون گرفته است
خاموشم از ادای ناله ای که خوش	صد نخته پر جدیت فدا طون گرفته است
پس سپاه آن مژه روشش سیاه	خط ملک حسن را بشنوخ گرفته است
از دوری عدا تو ای شمع زخم جان	اکتس بجانه دل محزون گرفته است
چشمم که از هوای تو در عین جور است	جا چون حباب بر سر چون گرفته است
چون جام ترک می کند آنکه دیده است	عبرت ز موضع کرمش کردن گرفته است

بناشتم چون اسپر غریب توان کرم روی از الفی دید درین مجلس بود از شمع روشن بر از خویش اگر مقصود خوا عجب کم کس نبودن پادشاهی ندارد نامی که سخن پیر زندان میشود در مسند نشین که روی تیره بختها سپاه است ز حسن و عشق بر خورده است که سود زندگانی است واه است که جسم خاکی ما سنگ راه است که ابر پوست تحت شیشه است اثر در مالهای صبحگاه است که روز خنده هم این سپاه است	ناردم مهدی غیر از دم خویش سخن بر حال من جاشع کوکاه قالی تراکت مرا بویای است سر رشته ز جاده اگر نیت کوا از خود میس که شده در عشق کوا چشم راه جلوه خورشید و ماه تا چند جور میکنی و میکنی جفا فرق اینقدر میان شاه و کدک است عازا چو تیر راست روی بهجاست پیکانی ز خویش مرا آتش است کردی نه خاک راه تو ام تو است ای پوفا بس این همه ای پوفا است
---	--

زبان بر که کیا داین نوابی دارد	که دست بجز ز دامن فغین گدازد
باستان توکل نموده ام تار و	چو حلقه چشم نیازم به هیچ در نیست
میان سلطنت و فقر این تفاوت	که اختیار که ابا تخت کیم نیست
درین زمانه که این عزیز کی است	که از طاعت خوان فدا ده چه نیست
ز انقباض فلک بکه در هم است	نظام در گذر سال و گردش نیست

درین بهار چه در خانه مانده خاشع

ترا که دایم سپاس و خورگ نیست

غیر استی را که ستم ز ادای سخن	یوسف توان بش گفت که حاجت
همی که عجز دل ز عمل لبش کام می	غیر دشنام که آه ز فوای سخن است
عمر با رفت و ره غریب پای	این چه شوخی است که باز نرسد
صاحب معنی روشن چه هلاست	که زهر مصرعی انگشت نهای نیست
در دسر دادن بها بنودی مرعی	خاشی نزد خود منده دوا می نیست
تا ابد هست بهر لعل زبانه اش	اگرچه ما جسته کند نشر خطای نیست
شده تا مونس جانم ز خیالی خاشع	هر ششم دیده این نگر بپای نیست

سرهم صحتی خویش نمارم خاشع
که دلم آینه سان و اله و حیران

بی تو بر عالم دل کف غم خشم زخمت	خونستم چون شمع خود غم کبر خمت
سج و تاب اشتیاقم میشود در خون	نامم که مرغ را در راه بال و پر خمت
حسرت میدارم دشمن را که داغ خمش	همی که ما را بیا دگر می دیگر خمت
برق جسم پیر و است آن که در خون	بست کم صورت که این آینه رو خمت
رندان بر میم که کف غم و غم خمت	تر نشد آن لب که کشت از بس خمت
در که ورت یکس که ز حال خمت	چون دل اندو که این دل خمت
بوز و از دو دایم در و فادای	تا که در دل آرزو چون بود خمت
بهر معنی دست و پا باید که کام دل خمت	تا نفس غواص در بحر ازی خمت

زان میان تا چند خاشع شکوهی آید
ایچو ان را ولی بر حال اسکندر خمت

منش هر چند رسد از پی هم پیر خمت	مهرم که سوزن دگر از غم خمت
از غم فیض شود بیه معانی دل	میتوان یافت که آب که از دریا خمت

مقدور قطع نظر کردم زیار	هر چند اکرم که بمرامت است
کی گدازد دل اندوگین ما خاشع کسی که دور زیار و یار	
بر چهره عتاب تو خطا دو دست	دشنام از لبان تو قند گزشت
نقصان بسینه صاف ز خفت منیر	اب سبک غریز ترا ز آب دیگر
بالیده ام بگوشتن از بس زکات	چون لاله ام ز داغ جگر تاج جگر است
در اتحاد آینه هم بی غباریت	هم مشرب کی که هست همین جام و سر
صورت قبول با تو معنی چه کند	آینه دعوش تو نامد در برابر است
می افکنده محبتم آخر ز باو شمع	منت ز داغ عشق تو ام بسکه بر است
با خوشی هم شکایت در دستم	تا عکسار دل ز غمت دیده ترا
شوریدگان جذبه آن ملاسیم	بی حسن سبز دین ما کجراست
بر خاطرم خود دوری چشت پناه خوش خاشع عبارتش ترازو کز رشک است	
ساقیا لطیفی که دوران به نامم کرد	چون مدام امروز هم خون در نامم کرد

میرزا
 محمد
 تقی
 شیرازی
 در
 محراب
 کعبه
 شریفه
 در
 شهر
 مدینه
 در
 شهر
 کعبه
 شریفه

دارم هزار داغ زهر یار یادگار	از یاد رفیقان بولم جوش محراب
هر شبی لبش بی اعتسار	در انتظار رفیق خود دیده است
هر غمی هست از دل پر خون نون	هر برک کل نشان لب لعل دست
یادی دهد ز کیر مسلمان در چمن	هر اشک تاک و لاله نشان لب دست
هر سیر و قاصدی که دل از دست	تا دیده ز خاک بنال صورت
از زهر و ان میسکه عشق نظر	هر نقش شکسته بره کار دست

خاش محو ز کبر که در چشم اهل موش
کلزار و لعل چ جهان باغ بی دست

آن سرو کل اندام که پرورده ناز	محو غلام نکش حن ایاز
روز و شب ما بر سر محرومی یافت	کو تا بی عمر معز از فقر یافت
از کار و کشش یاد مرده چشم سیاه	در سینه مرغ دل با چهل باز
افروخته از گرمی طغان عذارش	از رده خش از کله عجز نیاز
از سوختن بزم چو ششم خبری نیست	خفتن ساز آموزد دل سوز و کد
صد گونه ترنم رسد از کبر بگوشت	چو سستی انگ من بر شمش ساز

در راه عشق هر که بوی تو مایل است
 در استخوان سبیل با جوهری گشت
 و امانده هر دولت که مشتاق تو گشت
 از جذب الفت دم ششیر قائل است
 خاشاک از او سماع دور از رخ خال گشت
 هر نفس عسر باز محنت دیگر گشت
 چند گویم بی تو بر من چون زخم زگر گشت
 در بهاران منع دل از باد و گرد گشت
 هر که آن سرو چو لاله از آزار گشت
 دل چو گردون داغ شد پاهای سرور گشت
 پرده دل را کن چون باده جان خال گشت
 کی تواند آشنای شد هر زبانی با حق گشت
 سر کندشت کردیم این که این سر گشت
 لاله توانست در دور کل از سحر گشت
 صد قیامت آشکارا گشت و صد گشت
 سوخت در شکال لاله کوفه دل تو گشت
 کز نبی گشتی یکی بزم مسلم خمر گشت
 خانه تا حرفی تواند سر کند از سر گشت
 کم قدری ما بر تنایافته خاشع
 در عشق تشبیه مقصود از

در راه عشق هر که بوی تو مایل است
 در استخوان سبیل با جوهری گشت
 و امانده هر دولت که مشتاق تو گشت
 از جذب الفت دم ششیر قائل است
 خاشاک از او سماع دور از رخ خال گشت
 هر نفس عسر باز محنت دیگر گشت
 چند گویم بی تو بر من چون زخم زگر گشت
 در بهاران منع دل از باد و گرد گشت
 هر که آن سرو چو لاله از آزار گشت
 دل چو گردون داغ شد پاهای سرور گشت
 پرده دل را کن چون باده جان خال گشت
 کی تواند آشنای شد هر زبانی با حق گشت
 سر کندشت کردیم این که این سر گشت
 لاله توانست در دور کل از سحر گشت
 صد قیامت آشکارا گشت و صد گشت
 سوخت در شکال لاله کوفه دل تو گشت
 کز نبی گشتی یکی بزم مسلم خمر گشت
 خانه تا حرفی تواند سر کند از سر گشت

چون کل هزار زخم نمایان بسته ام	از خار خار غمزه خوابان بسته ام
کشتی بخت بسته ز بس خنجر	چشمت کاره چوب که بر دست بسته ام
عاشق بکوه و دشت کز زبان بود	زنجیر پای و حشمت مجنون قبیل بسته ام
دیوانه ایم و راه بجای نمی بینیم	ای ای بر کسی که دین شهر عاقل بسته ام
خوشید عارضی است مگر بر پیشانی	پیش خیال مردم طغان جان بسته ام
آینه عکس ناز در آغوش کشتی	از بس حسن خوشتن آن شوخ بسته ام

از ناله چون کسیر دل عاشق ز لب
 اسوده هروی که ازین صوت غافل است

تا جان سرو کارش تر از نازیم	مانند کبری است که محتاج لبیم است
جز جلیق برقی نبود چرخش و خاک	از آتش دنیا که تمام از رویم است
از عزت طغان بدل روز وصال	اندوه خوار از شب عیدیم است
هر خام خیالی بسر از فکر بود آورد	حادث شده را کی جز از ذلت است
اگره کی نیست رخسار دلی	مفتاح در غیب را کشت کریم است
اب است دل شیر ز زنجیرین	در حله عشق که امید زیم است

در وجه آتش چو کان کرد حلقه	چند آنکه تیر ناله ام از آسمان شد
از تاب رشک جلوه او جوش اگر زد	خون بهار چون ز سر ارغوان شد
ای شک آفتاب ز یکسوی جلوه کن	کز طالع زمانه مکر قران شد
یا دیو بود کز بخنی بود بر لبسم	کز بهار اوده نام تو ام بر زبان شد
انج و تاب محبت دوران این سخن حاش بهار حشریم در خوان شد	
نوح طلسم هر دو فایه نیست	اسرار عشق کو هر کجبه نیست
وامیکم ز باخ دست شکسته	در هر ولی که عقد از کس نیست
از هر شک نقش درستی گرفته	آینه خانه خانه آینه نیست
که آه و گاه ناله کس کریه می شود	در دوت که بهدم جسم دیر نیست
درستی که استین بر جهان فاش است	پنهان عیب خرقه پشه نیست
چراغش ز عالم صورت گذشت	آینه که در بعسل سینه نیست
حاش مجاد بهر آتش انحراف دم زاده که منکرش آینه نیست	

کمی توان بجای شتی هست ازین دنیا هر نفس را با غم دیگر بسر آورده ایم کس نیارود از مقام و منزل اصلی شد قیامت پدید آه حرمت در عالم صبح آن چاک کر بیان گوید در دنیا بچه وصل یار شد مذکور لیک کس نیست	۱۲۸ ترک سرکن تا توانی از سر دنیا گذشت کس چه میداند که از دوران جهان کاروان چند آنکه چون سیلاب بخت هر کس از خاطر آن سروسی با لک شد دلت غمرا میدم در شب بیدار شد حرف عیدی چون راجعت نوبار شد
--	--

سخن از کلام اعظم حضرت علی علیه السلام
خداوند عالم

همچو که تعبیر عالم فارغ از دوران خود در خزان خاشع بهارم چون گل معنا
--

با گل مویش غافل بودن از دنیا شد چون سکنه رزایمیان مستی شد مای های چشم کریان عرض مطلب شد پیر باید بود با پیران و با اطفال طبل شد باقوی تندی سزد با ناتوان افتاد شد تا فتنه سرشته عمری بدست چو قناد شد	خوش را که زدن ستان برود با شو شد ترک دنیا با وجود بودن دنیا شو شد بی صدا چون خنده کل کریش با شو شد عجز پیش جابل و اعجاز ز نادانها شو شد وانه هر قطره بودن سیل هر دریچه شو شد کفتگوی زلف جوان در شب بیدار شو شد
---	---

کرمست کر بدست افند دوروی و درم کرمست	کی برادرشورما انصاف طغیان پیر
مشکو و از کس بجانشیند خاشع چون کیم کعبه کا و از دوستداران کعبه کا خاخور	
تو از و غافل و او یک غافل کرمست خوشدل از ناله ارا نیم کبی تا پیرست در خموشی دم مردان چو دم شیرست دل دیوانه ما در کرو زنجیرست که بند پر چو کاری شود ارا نقد پیرست دل با ایمنه عالم کبی تصویرست	نفس کا فکر که کبی کرسنه کا کبی پیرست مطلب ما نه مراد میت کفایت پیرست حاجت شیخ زبان نیست چو دل پیرست بل چون نیست ز سر رشته نفسی پیرست عمر با تجربه کردیم و همین حاصلست هر دم اندیشه دیگر نکند خلا
مینت در بند کی عشق امیر کعبه نمید کر چه خاشع رکنه مخترع تقصیرست	
از تاب کریم پیچ مرغان آتشست در سینه که دبا و سیاهان آتشست داغ از تبسم تو نکند ان آتشست	مرغان برود دید که طوفان آتشست از چو دتاب شوق تو آگاه ترشست در جوان دل که حشرش نعمتست

سرفرازی را بخود نمودن مشکلست	تاج دولت را بکردن بار مشکلست
عاجت خود نزد حق اظهار کردن مشکلست	کریا شدن دل حق از غیر منکام و عا
سازگاری کرد با غبار کردن مشکلست	دروغای دوست باید ساخت با حق
خویش را بمحرم اسرار کردن مشکلست	راز دل را در میان با هر دلی توان
حرف را بی روی و لکتر کردن مشکلست	حسرت آینه طوطی را بگفتار آورد
منع انگ از دیده خویش را کردن مشکلست	کی توان بستن ره سیلاب بخاره حسن

لب فرو بند از فغان عاشق که در قافون
نگوه از جو رجو جهای یار کردن مشکلست

معنی صید افندی در صورت پناه نیست	جلوه تصویرش این هم سفره با نیست
خسرو اندر شاه و در کیش و در محراب نیست	بوالهوس عشق ز خشمش کی بود
بکاسه هر چشمش که کداجی نیست	رهزن نظار ما حسن دنیا کی شود
دیده هر دل بر وی حسن نیست	جز تصویر نیست نقشی در خیال آینه
عجز عاشق در حقیقت کمتر از اعجاز نیست	شد یدر بینای دیگر هر کلام از حش
باب عالم از سر کشی و مسایه نیست	فرست خاموش بودن نیست آری

آنکه پیشش باشم سرگرازی میکند چوئی قالبی کردم جسم لاغر	حیرتی دارم که چون کلمه مرا سپرد خاشع از در وجه اینار بنامید
چون کوهرم ز دوست فکرم عتده باز ما کس درین بابا چو تصویر افتی	در دیده بسیار دلان استیارت هر چند سرخراز بود سرخراز
در روشنیش عجب پایان میسر هر خاشی نصیب ندارد عشق	هر کس چو شمع واقف موز کرد حیوان که بسته است زبان از
محو جمال دوست ز اقیانوس فارغ دل پادشاه و بنده چشم میانه	در دیدم که هست حقیقت مجاز عمود بی سینه ز راز ایاز
خاشع غمده ایم سپهر سپیده فردا دل را ز تیغ غمزه اوا عزاز	
فسرده را مدد از می خدا و پیر محیط چون نشد سرگشته	که است آتش کهای باغ تصویر که صبح غنچه با چوشت نام
بر بنیستی ز هر کس ز بند عشق هموز صورت بخون بقید زنجیر	

زوصف خط نوبت بر طوطی تقسیم	۱۳۱	جهان چو آینه هو بار کشتی است
زالفات نهان حال ما چه می پرسد		که خانه دل عاشق خواب تعمیر است
لب جنوئی همت بود حجاب قبول	۷	و کر نه ناله ام انجمن چشم تاثیر است
دروغ پیشه نکردن خطا بود غش		
که حرف راست درین نور کجا چوین		
پای تا سر زرد کوش از ناله ام آگاه نیست		چون کلمه پناه بر دروغ است و در راه نیست
هر قوی را از صیحه جان هزین قوی است		نیست حکم پشت دیواری که از راه نیست
در بدر تا چند میگردی درین چرخ نیست		منزل مقصود را جز کوه چو در راه نیست
شبح را با ما چه نسبت در چشم بنگار نیست		جان که از این بهین مقصود است نه نیست
با همه کیسان بود روی دل عاشق چو کل نیست		بی تکلف را تکلف با کد او شاد نیست
نار ساینهای محنت نارسا افتاده است		دوست ما که هست کوه زلف او کوه نیست
مینست عاشق را بر سرست چو صبح از آسمان نیست		و اغداران ترا حاجت مهر و ماه نیست
در دو عالم از فراوانی نشان مبادر نیست		بعد مردن نام نیک هر که در افواه نیست
حاش از همراهی اخوان که بخت نیست		مینست گامی که عزیزان بوفتنی در راه نیست

دلاکت نمنش لفظ آید
که در آن صورت نظر بطلان

میشود
طبیعی راجی احوال
که صدا دارد در دل نیکوایان
در عراکی که بطن از بهیمه میکند
در جهان نادان در یک کجاست

کردید دل چو سخت هنر با دروگم است	چون شک خان که شر با دروگم است
باشد بکام بستن لب مدعی بی	حرفیت خاموشی که اثر با دروگم است
از تیغ موج فتنه و آشوب چو عجا	بحریت بحر عشق که سر با دروگم است
پوشیده است بخت سیم جود را	عجبی است مفلسی که هنر با دروگم است
در من فتنه زده سر در میان بچار	شامی است خفا او که سر با دروگم است
اینکه جمال تو از بس بود لطیف	معلوم میشود که لطف با دروگم است
خاشخ دماغ غوص ندارد دروگر است طبعش محیط دین و کهر با دروگم است	
شوخی که خط سیرش سرش تو بهار را	دل از خیال خاشخ لیموی افتد از
و ندان چون کهر را از پان نه نگین	مهر جان ز کس لعلش با قوت نگین است
افتاده است چون مور بر آسیا	اسودگی نداریم تا چرخ پیچ را
روز حساب کهیم از من حساب کینه	چون در شمار آید جوی که پیشمار است
مال جهان مایه جز با خن ندارد	جمعیتی که داری چون فصل برقرار است
در قید آرزو افتاده است	جی اعتبار ما در بند اعتبار است

۱۳۳
 چو دماغ لاله بصر او باغ فشان
 که ای بی سرو پا پادشاه روی
 بیکت طاهر و باطن مرا که از دل
 عیان ز سینه صافم چو خط زین
 مباد آنکه بود و در کین بلای سیاه
 که کوک فتنه آن چشم شوخ کوشید
 ز انصاف نمان میکند کبابم را
 قرار کرده که یک خطه ام قرار باشد
 که مخم کردن و دشنام داشم کن
 چو شیوه با که با رم نموده تا دو
 ترخمی که کالم نموده است این است
 از آن جبین که هیرش رخا
 سرش ز بانوی غم آنکه جان خسته حاش
 کجا دلش متاثر ز دانه های خرن است
 از بخت صیغه هر سینه که کشید
 از بید و زباز مر خط پیشانی خویش
 فارغ بود و سیکه از فقه کم و بیش
 هر کس که گرفتار بقیده کم و بیش

۱۳۳
 چو دماغ لاله بصر او باغ فشان
 که ای بی سرو پا پادشاه روی
 بیکت طاهر و باطن مرا که از دل
 عیان ز سینه صافم چو خط زین
 مباد آنکه بود و در کین بلای سیاه
 که کوک فتنه آن چشم شوخ کوشید
 ز انصاف نمان میکند کبابم را
 قرار کرده که یک خطه ام قرار باشد
 که مخم کردن و دشنام داشم کن
 چو شیوه با که با رم نموده تا دو
 ترخمی که کالم نموده است این است
 از آن جبین که هیرش رخا
 سرش ز بانوی غم آنکه جان خسته حاش
 کجا دلش متاثر ز دانه های خرن است
 از بخت صیغه هر سینه که کشید
 از بید و زباز مر خط پیشانی خویش
 فارغ بود و سیکه از فقه کم و بیش
 هر کس که گرفتار بقیده کم و بیش

از بیکه که نید بهت لم راعم ایام	کر نوش بکام رسد اندیشه
در راه محبت بروش هر که گشت	هر چند که واپس بود از قافله

که خانه تن منزل و که میکده دوا
 حاش جرم نیست که کیش تو چه است

ز حکمت است که ما را بهم محبت نیست	و کردم که بهر حال همچو فرقت نیست
ز روشهای آینه پند گیر	که چالش ز بد و نیک چون گداز نیست
بجز نفاق چون نفعی ندارد و آئینش	حصار تی بر از اتفاق محبت نیست
بجاست که ندیم اگر چشم به او دهم	که در فضای جهان بجاودانیت نیست
وفا ندیدم از کس به یکی قسم است	بجز دوست ز خود هم را نجات نیست
چون زهر با که بخورد دم زخوده دهنها	عاجی ز ازل چون شراب غفلت نیست
نفس کس نه دایم دلم درین راه	ز وحشتی که مراست با وجود نیست
عاشق زدن از بهر عزت و پیا	که کجای جهان پس چون کج عزت نیست
ز بهر میکده منت توان کشیدن	خوش آنکه غیر بسویش بر خوش نیست
ستم رسیده بجایی که از تو این ستم	جفا بایل و فایده ز مرمت نیست

عشق تو با خود حکایتی دارد مراد خاش پدل ز شوهرت نیست	در بحث عشق حاصل چون چو اکی است غیر از عدم مثال نباشد وجود را	در عشق دست در دبر مان غیر تا کی تلاش الفت هر بوف کنی	پیش نگاه ز کس حیران در من حوالی بود برید که دیدن جهان
کرم هزار حرف بود عالمی است چندان خبر که می شنوم مبتدائی است	دامن آرزوی دل و کیمیا کی است خافل مشو که در دو جهان شگفتی است	ریگان خط و سبیل زلف و دگر کز ابتدای واقعه تا انتها کی است	خاش نزار زوی دو عالم که شایم مقصود مطالب مایار مای کی است
مرتا بعتدم شب وصال دلکش کی چو خط و حال	یک سبزه ابرویش مال هر نیم نفس ز کمال است	معراج طاحت جمال است شوخیست تمام عضو عشق	چون چرخ لبی غلام را در فرقت وصل او دلم را

ز نقش زلفی که دارد	چون عاشق او شد چال
پرورده بغت غم است	خون عاشق با و حال
از عشق بحسرت خردم	کر نقص بود اگر کمال
در خانه شوخی آن پری	چون مردم دیده غزال
خاشع لبم ز رخساری سوزیت که دور از زوال	
در جهان هر سببی را سببی در کار	که زبان نبود لب سخن چار است
همه می گوید که بحال دل کس بردارد	صیقل آنها در کروز کار است
نالام از لب آب ز بگوشتی رسد	کز دم تیغ بغافل حکم افکار
چون نموشی بود پیشه ما کز خیر	ببیل ناله ما محو کل رخسار
با میده نظری از تو بخود می نالم	اندکی لطف تو با اهل وفا بسیار
چه هستی تو که از عکس تو ای شایه	صفحه آینه لبر ز کل چن است
از نغمه تن منی ماند جگر آینه دیدم خاشع کشته اگر خونبار	

این شعر
 در کتاب
 حاتم بن علی
 که میوه شاد است
 از سید

ضعفم کجا میرد از کلبش چرت	در کوی توام پشت بدو ارجو است
خاشخ سبغ امید تا به زده عشق هر چند که آلوده صد گونه گناه است	
زلال چشمه حیوان بکام تشنه بی است بغیر مگر که آن هم ز کس نمی آید ز دست ساقی دوران پیش نیست حرام کرده بخودش نگاه ترا هنوز شام فراق گشته پاره برستش به سکنین دلی نمی آید	کلید کنج سعادت برست کم طلبی است سکوت سرکشی و حرف شکوه بی بی است دلیم که صاف ترا ز جام پیشه جللی است کسی که مرست زیر ناله باده غمی است کز آه خویش قدم هم نمی بردی است سپهر کاینه زونمای بوالعجبی است
به پیش خضر غیر زیم آبرو جاشخ مرا معیت ز بان تا بکام تشنه بی است	
از بارتای غم فارغ دلی از غم است نیت جایی غالی از شور و سرسیلاب است بسکه خض برود بود آب هوای این	چشم دایم از پر دین لحظه ریگاری نیست مغت آن زندی که در بزم جهان نیست از هجوم خار جایی کل درین کوی نیست

میتوان با لاله خود بود و همدم لها	۱۳۵	بی تکلف منزلی چون در کس نیست
بجز که ورت کس نمیکرد جز از لاله		غیر غم مایکیان در جهان عوار نیست
مادول از پافت دن لاله را سرت		ورنه طی کردن ره مقصود را و شایر نیست
میتوان خاش ز عادت ترک هر عادت نمود		
غیر هماری مسلح طبع ماهوار نیست		
تا دل از وصل او دور است		همچو تصویر شعله بی نور است
دل امید و آرزو را بر دور		راه نزدیکی اگر بود دور است
صبح بر آفتاب هر روزم		کف تلخ و دماغ ما سوز است
پای تا سر فغانم از جفا		هر دم همچو تار طنبور است
زاهد از بهجت حساب آتش می		چون جنس و جان خشن است
در سودای که روشنی دارم		خطر خن را بیه نور است
در جهان استخوان را		فشت از روزگار طوط است
در غموشی سخن ادا دارم		این چه تقریر این چه مکر است
کنجها در حسرت راه میباش		تا دل آباد نیست معر است

این چه تقریر این چه مکر است

مینست محتاج عکس آنیم	که دلم بابت از آتش طورا
میزند جوشش کزید در دل	که محبتش نیک حشمت
خاشع امروز مغرور نش شیخ ابو نصر صد رضوا	
مینست آن دل که بزیاد و فغان	هر که را در محبت بود آدم نیست
بنود کزید در آن دید که عکس تو بود	کل خورشید باغی که بود چشم نیست
از پریشانی حال دل ما بجز است	هر که کارش چو سر زلف تابان نیست
بس که چون لاله زو با برت لب	شعله کزش در غل باغی نم نیست
میزند خنده چو گل بر تعب غمواران	زنجی غزه او منظر مرهم نیست
مینست در محض عفت و نیکویش	هر که نقیش بدل هم تو چون نیست
بگفته خاشع سخن از درد دل افغانم راز خود را بگویم که کسی محرم نیست	
سحاب فرارند زندگی کنو کار نیست	مکشت خورشید می عاقبت سر بار نیست
کنا کارم و نوسیدیم از غم	که ناامیدی من بدتر از کنه کار نیست

۱۳۶
 در آن روز که سر زکریا پان برآمد
 دلم سیاه ازین چمنهای لکاری
 مکن درشتی و خود را غرور ده
 که جامعل و کمر رشته را در کویار
 اگر چو فوج عبادت کرم بودین
 بجنس خلق نمودن کمال این است
 درین زمانه که نفعی از دولت مکن
 ضرر اگر زبانه نهایت یار است
 هنوزم از چه کرمی به نفس من
 که آتشی بسرم زان کلاه زبانت
 ز خویش غافلیم و از تو نیستیم حال
 که مستقیم ز کلاه تو عین شیار است
 چو خواجه ناله از آن زار میکنم خاشع
 که ما را دو عاشق زاریم و کارزار است
 ای تابی تاب دل عیانیت
 زمان حوی میان که در میانیت
 بچین بود ز کشتن عشق
 چشمی که چو داغ خوش نیست
 هر کس که بجان خود درده
 داند که غمت برل کرانیت
 از مال و پریم خانه بده
 ما را سرو برک آشیانیت
 چون پاره وطن کنایم
 ما را که بدست ارمغانیت
 در بند عدالت نیستیم
 خوشوقت کسی که قدر دانت
 در آن روز که سر زکریا پان برآمد
 دلم سیاه ازین چمنهای لکاری
 مکن درشتی و خود را غرور ده
 که جامعل و کمر رشته را در کویار
 اگر چو فوج عبادت کرم بودین
 بجنس خلق نمودن کمال این است
 درین زمانه که نفعی از دولت مکن
 ضرر اگر زبانه نهایت یار است
 هنوزم از چه کرمی به نفس من
 که آتشی بسرم زان کلاه زبانت
 ز خویش غافلیم و از تو نیستیم حال
 که مستقیم ز کلاه تو عین شیار است
 چو خواجه ناله از آن زار میکنم خاشع
 که ما را دو عاشق زاریم و کارزار است
 ای تابی تاب دل عیانیت
 زمان حوی میان که در میانیت
 بچین بود ز کشتن عشق
 چشمی که چو داغ خوش نیست
 هر کس که بجان خود درده
 داند که غمت برل کرانیت
 از مال و پریم خانه بده
 ما را سرو برک آشیانیت
 چون پاره وطن کنایم
 ما را که بدست ارمغانیت
 در بند عدالت نیستیم
 خوشوقت کسی که قدر دانت

یک لعل در دست در میان

حق جگر بی برون نیست

تا خط شکسته در میان

از کثرت راه وحدت

از ناله خاشع است آگاه

فارغ دل هر که از فغان

که هر کام کله پیزی افتاد است

ز آتش عشق بهر دل شری افتاد است

ورنه عکس تو بهر ایم و دوری افتاد است

تا که بر جسته آن یک کدی افتاد است

هر که را بر سر کوبت کز زاری افتاد است

که پیشش ملک برک بری افتاد است

ره نمون تو را بر کندی افتاد است

جگر سکن آتش بجان می آید

تا چون خفاش نکم طرخی محویم

بزم دوران که درو است بخت

بخت اکامیش از پا و بر خود چو

ماری است بود بخت بره می

پا ز سر ز که در خاک بهر شش قدم

خاشع از خاف صبر آن کبری

که باشد به فضل کار کارم شکست

ایچوان در مذاق شعله ز بهشت

بس که کردم معصیت می سیر از دست

ما وجود پیرواری زندگانی شکست

اضطراب دیگرم چون موج از بهر طبت همچو آن رهبر که تها مانده دور از ترست خجرت انتهای سیر با صحت کشت بختم چون زمین شوم کرجا صلت غنچه سنان خود کوزد غایتی بملوی دلت حال من پروانه داند که دور از محفلت	۱۳۷ دامن سایشی بر گزینا در دم در بیان سستی طالع غریم کرده باغ و لبنا زراچ نسبت با گل حنا حسن کندم کون معنی را لاجت منیت چون بندم از شکایه که در باغ جنان در محبت سوختنم افروخته سید ارباب
ناله و افغان بی پایان بود جانش کلاه کردم دلم دانسته آتش خجرت جفا	
دل غفلت زده اگر سر با پی زده است سنگد بر سر غم با شوش را باری آنکه عاقل بدلم تیر جفا می زده است که بدل آن مرده غمخ بادا بی زده کف را دزد و خانی تو ز جانی زده که به مرغ وکی عشق صدای زده	بازم آن چشم بیجا ته صدای زده است رنگ را جری میخیزد سوز زده است کاش میگردن نم نم میاید بنود بی اثری ناله بی تاثیرم شوقیت را بر آتش آتش زده است نیست این کج قصص منزل ارام که

عشق را با بدل عاشق سرافراز
که بگارش کرده از زلف بی‌سای

کف از رخ نغان مجور رفته است	تارقه ز دیدن مانور رفته است
باز که بی جمال تو ای آفتاب	روزم ز خط طربش دیو رفته است
در این چمن بدو تو هر کس دیده	از خود برین بکر کس مخور رفته است
عجز وین ز صوت دیوار چیت	از هر رهی که آن است مغور رفته است
از فکر چه گاه سر را نهی کن	کز این لب با حبس هم فغور رفته است
در کشتن خیال چو تصویر غنچه لب	فکر فغانم از سر بر شور رفته است

در سخن مجور زدم آواز این چمن
عاشق کنون که عرفی مغفور رفته است

چون است کل آلوده در روان	در دین غبار دل غمیده رفته است
از عالم بیکدیگر اگر سر بر آری	نه صبح و نه شام و نه ماه رفته است
با وضع جهان صاف دلالان کرم	چون دین شبنم که لکبش بگرا رفته است
نزدیک بیکدیگر و دوریم درین	جمعیت با تفرقه ریک روان رفته است

چون کوشش که نزدیک تو بر نیت
ارزان نشود همچو طلا هر که گشت

بیخا صد فین از لب چمنی ببردش	چون کوشش که نزدیک تو بر نیت
خفت نموده که بجهل کین گذشت	ارزان نشود همچو طلا هر که گشت
بی تاب بود بیک بدل بردن عا	از لطف همه تاب کمر تاب نیت
آینه چراغ تو آتش در نظایه	اگر معنی حسنت نه زهر دیده نیت
چون طایر تو جلوه که پروازها	از شوق سرگویی تو دل بال نیت

چون فاخته آتش ناله چو ارباب نشا

خاشاک که اسیر قد آن سرور و

ساده لوحان را بهر باغی آید	نقش پای در جهان از خانه نیت
مردم در محله دلها بدست آورد	حاصلی در سحر و اوراد نیت
از پی دل رفتن آخر میکند و است	چاره خود کن که این غار را نیت
بتر روزها سپهر دوستی را	اومی زاد شنی چون بخت نیت
غمزه در خلوت آینه باخود روزه	جان من روی وفا با تیغ خون نیت
از زوایا زخون ناله دار کینه را	کز طبعیدن تند رستی با دل نیت
میر باید خاشاک از سرش خویش نیت	بی تکلف دور کل کمتر ز دور جام نیت

نقش پای در جهان از خانه نیت
حاصلی در سحر و اوراد نیت

مرور ز صخره کمال کور است	رمیق عشق شون دور دور است
دل از چش تر دلی صورت	جنون کو و عشت از هر دو جهان
چرا چشم جاب بحر شور است	فزون بر نیت حرص منم از مال
دل عاشق مگو که ز طور است	خوابهای ما آبادی ماست
بنودن جنون از عقل دور است	براه عشق پرغیور خط ناک
ز خود بخود شدن مرغ شعور است	اشکارت سوی زاهد چند است
بکج غم نشستن چند خاشع	
تغییر کردنی گاهی ضرور است	
چه قطره که بدریا مقابل افتاد است	بک قطره خون دل با حل افتاد است
سرشید تو در پای قاتل افتاد است	هلاک در محبت شوم که نخلت
که عقده سر زلفت تو مشکل افتاد است	پیر سچ و تاب چه سان در نیاید
بطاق ابروی آن شوخ یار افتاد است	ببان متبله نادر لب ز صفا
چه نقشش پیر و عشق باطل افتاد است	هرگز لوح دل از آرزوی آن بدید
کسی که از دل دیوانه عاقل افتاد است	دچار لیلی معنی نمی شود هرگز

بکند دل زین فتنه بیگانه
 بکند دل زین فتنه بیگانه
 بکند دل زین فتنه بیگانه
 بکند دل زین فتنه بیگانه

دل کجا و دست کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا
 خند کجا و عجز کجا

چرخ فغان کند بی سبب هر درازی دومان فغانه	چرخ فغان کند بی سبب هر درازی دومان فغانه
زخورد و خواب بود و فغانه کهی که راه رواز فکر منزل افتاد	زخورد و خواب بود و فغانه کهی که راه رواز فکر منزل افتاد
جامی آنجا و اینجا جای ایشان رفته رفته میرود و بر باد چو این آنچه می آید بکار آخرت عشق مرغ هر دل که ز عدم در این فغانه	جامی آنجا و اینجا جای ایشان رفته رفته میرود و بر باد چو این آنچه می آید بکار آخرت عشق مرغ هر دل که ز عدم در این فغانه
دلست دومان مینه اردو رو کرد و دل خاشاک افغان زین محض طبع	دلست دومان مینه اردو رو کرد و دل خاشاک افغان زین محض طبع
بی لعل لبست بکند دلم در پرتو تاب در بحر غم غم است توکل بکس در روز جزا گشت به رحمت او را جمع است حواسم موز و طوط	بی لعل لبست بکند دلم در پرتو تاب در بحر غم غم است توکل بکس در روز جزا گشت به رحمت او را جمع است حواسم موز و طوط

جان در بدن سوخته ام بوی کباب
 همیشه در دل در سفر عالم است
 دست نکرده و دامن آن بند قلاب
 سیلاب پرست نه خاطر می تاب

افسوس که از ناله کور نتوان یافت از تاب ششکی که فرو رختیم	آن شکوه در جوش می عهد است در سینه دل آلهه نوح حباب است
از صنعت بگویشی ز سینه فغان خاشع نفسم سله موج بر است	
محم را ز دل فتنه من کوش مرگ است آنچه بنیان بود از دین هر صاف است کو که بار دو جهان ساکب بی پاور است قلب اندو که خج کرد و برین ز هر تریاک بود بهر دل خسته میزند موج ز دل بیم غم ابد زان همه وعده که کردی برین صرف حیرت نشود و عجز کاظم چو	حرف رسیده بیان لب غم نیست یکیک آینه سنان در نظر پوش نیست سایه این سر پر شور که بر دوش نیست دخول صراف ز زمزمه ها کوش نیست آنچه نیست بر ارجی و گران پوش نیست خسته خضر بنیان در دل پر جوش نیست آنچه مانده است سیاه تو فراموش نیست که چو آینه خیال تو در آغوش نیست
خاشع از غم این حرف بگو گفت شور در یای سخن از دل پر جوش نیست	

همه جانداران را در این عالم
درین کجاست که بخت و نصیب
همه را در این عالم
درین کجاست که بخت و نصیب

جان اگر در فتنه و آفت طفل اشک بود شیرین نزد دشمنی نه بوسی دل تشنه پیش ازینش که بهی بود عاشق آفتاب بجا مهر از کجا باز کجا حیرت دارم که در آینه پیش خیمه	قطع این سر رشته حیرانم که بپایند شور بر سر کرد مار از شکر خفته تنج که میهای دور از چویند مینم که که اکنون سرگران از پند دلبر مارا مثالی که بود با کسیت فارغ از غمهای بید روان دل تشنه
---	--

بی نیاز از شاه و در شویست عظیم
آردوی دل میدانم که حاجتمند

هر خون بشیدی که ستمها بگویند خاکستر تو چیت فلک در هفت از سرت دیدار تو هر دوین شتاب چون لاله و پرنده مرغ دل خون عقاصشان دست ز طراوت کشید اگر نشد از رنگ پریشانی	آبی است که از روی کسی در خورشید کو یک شکر شد آواز جرس رنگی بدل خویشتن از روی موی از صنعت فغانم بگر فغان از لبس بر خوان فلک فوج چون شد شمع که در محراب نفس
---	--

همه جانداران را در این عالم
درین کجاست که بخت و نصیب
همه را در این عالم
درین کجاست که بخت و نصیب
همه جانداران را در این عالم
درین کجاست که بخت و نصیب
همه را در این عالم
درین کجاست که بخت و نصیب

از شوق کمر تن برنجی بخت دل با خاشاک همه چون بر کمر کلاه چرخ	
زما قبولی دل زاهدی که گریان است مسافریم ز شوق کسی در آن است ز خیزش آتش شوقش نمیشد که ام مشهوره او را کسی فدا کرد چه مار گیت ندانم که هر سحر کمن سیر حرمی ای رستگرت کفیم	سج تراز کمر روزهای باران است که راه مهر و همه فزانش با آن است کسی که شد ز لب آن چه زندان است که پای تابستان آن شوق گفتن است که بود غنچه اش از سایه زندان است که عالم دلم از یاد او گلستان است
که ای کوی یاریم که چه خانه یک باد داده ما حشمت سلیمان	
دوش شمع از تاب و بزم آتش تابان برقع زلف از خورشید که تابان همچو آن چشم که از سبیل بر روی گل زناش می دود و بجد بر رخ ساقی	نقش بر لب از کجاست پروانه بخت رنگ از رخسار سب باد و از چرخ از خم دیکه زلف او دل دیوانه رنگ گاهی بر سبزه لب که در چرخ

نیکند ز عدم یو چون جودش را	کسی که سکر میخورد خیر اجابت
چه دامها که دریر غاکدان بر راه تو	سایه گل خنجر از خود که دهر میآید
وز پ روی دل از مکنان محو نه	که خلق عاریتی چون شب است
ز خند های کل او از گریه می آید	بهر که می گزنی در زمانه ما شد
سواد اگر ز سودای دل کنی روشن چه احتیاج تو خاشع و کربانان	
لعلی که ناک سود و بدایع دل ناکند	آتش بر میل باغ دل مار نیست
از لب همه جوشید پریشانی	تا نکند ز لغزش بدایع دل مار نیست
هر جوی سیرت بن عریضه جویست	زان می که نغمش با باغ دل مار نیست
سیلاب بر سرش آمد و چون لغزش	بهر بر که از لاله باغ دل مار نیست
بایر ز که پرسیم که در کوچه چرخان	عقارب رستی بسایغ دل مار نیست
ز نزدیک ماین بود که ناکام نمیرد	شوق آمد و روض بچایع دل مار نیست
خاشع مکنده مستی مارنج فاری ساقی می حدت با باغ دل مار نیست	

155

مست آمد و از پیش من آن باده رو گشت
 رفتی ز کنارم تو و دور افتاد تو گشت
 تا چند ریخت کلمه ناله و سیه
 چو شمع ز جان التمش دل بر آورد
 نشید کسی بوی وفا از گل این باغ
 جا در دل عالم نمود و آنکه زینکه
 هموش از سر و صبر اندل و آرام گشت
 در لافش از شوق تو غمی میان گشت
 گز پای در آید دل و از دست عیان گشت
 تا نام تو ام ای بست آذر بر جان گشت
 چندانکه بهار آمد و چندانکه خزان گشت
 تا من چون نشش شد و از یاد جان گشت

حاشیہ جبرشیت خود تاقیت
کز خویش یاد قد آنسور و رفت

چینشانی منکر ز جمال دگر است
که دلم فایل ابروی مائل دگر است
از شب محسب چه غم که بامیدی کند
مژده وصل تو ام روز وصال دگر است
عنو عنوت چونکه دشت دیگر دانه
هر سرسوی تو دور دیده غزال دگر است
پسج چاه بارانغنی چشم برآ
که در استلیم محبت مه وصال دگر است
واله حلق معنی بنود صورت من
وین الی نظر محو جمال دگر است
خیست اسوده کینج قفس از مرغین
در محبت دل را پر و بال دگر است

۱۳۱
 دست آمد و از پیش من آن را درون
 رفتم ز کرام تو و دور آن تو دلم
 تا چند بخورت کلمه ناله بسریا
 چو شیخ ز جان آتش دل برآور
 نشنید کسی بوی وفا از گل این باغ
 جا در دل عالم نمود آنکه زینکه
 حاش خورشیت خود باقیست
 که خورشید بیاد قد آنسرو رفت
 ۱۳۲
 چین پانی منکرم ز حال دگر است
 از شب محبت چه غم که با میدی کند
 عضو عشقوت چونکه دشت دیگر دلم
 پیچ چاه با دافنی چشم برآ
 واده جلوه معنی بنود سورت من
 نیت اسوده بکنج قفس از سیرین
 که دلم فانیل ابروی طلال دگر است
 مرده وصل توام روز وصال دگر است
 هر سر سویی تو دور دیده غزال دگر است
 که در استیم محبت وصال دگر است
 دین الی نظر محو جمال دگر است
 در محبت دل را پروبال دگر است



شرح احوال کی از خاشع بدلی است که بهر خط انش از شوق تو خال	
مشای درین خانه کمی را اندید است	آسودگی بکعبه خود آر میدن است
توفیق خبر بر بد و تنه از نیست	رفتن رون جنس بقصد رسیدن است
کرمت در جهان فرج بعد شد	از چنگ آشنای مردم رسیدن است
دادن بوعظ چنان کون آتشیم	قرآن ز خوش صدای غلط خوان
کشتن کرد حاصل خوابان پوف	از رنگ و بوی خرم کل خوش
سعی و تلاش در طلب رسیدن	بامای حقه ارپی آموه دیدن است
دو زدم چپکون بیزه با شکر آ	رگم عیار بال و پر دل طبعین است
در گلستان مهر اگر هست کام دل	مانند غنچه سر که بر پان کشیدن است
خاشع و روضن بچنان آردی نیست مان از دکان خست سایل حریفان	
بتر از باوه دوا بهر عنتم دنیاست	درد سر عنیت سر را که خزان نیست
پشتر میشو از غلظ خود عقه دل	غیر دیوانه شدن چاره درین نیست

کرمی که در این عالم است
کرمی که در این عالم است
کرمی که در این عالم است
کرمی که در این عالم است

خاطر محنت مایع بود از تنست بر لکاهی که ز آشوب غاهی میم منفعت لبریز تو چشم فلک سکین چند در کلبه خود حای تو حالی نم	در دی امروز که عینم فردا است عمر باشد که دل کم شده ام بدست نامه را که اثری نیست کنه مانیت مشکوه دوز سیم ز فلک کا
--	---

خاش از شوق چه جوی که زار بود کر چه شربت رسنگامه دل تنگ

چشم ما اینزه جلوه دیو و ملکست با خن برودن و بردن همه بر خنست مهر لطفی است که با معنی دماغ عا که جفا که ستم که طعن که غر نه بعین درد دل ما حریت و دیر بقطره بی حوت چو افتاد بیا نیست بی توازن زندگی خویش بر لذت خاش این صفت صفت فردا	مردم دیدن صاحب نظران ملکست نقش در مهره زادی عا درد دل از حریت ما رخ او ملکست دل کشته ما دماغ ز دست ملکست که عینم و درد جدا می نماید دماغ بی رحم من چون غلظت ملکست و لم از دوری حسن تو کجا ملکست عاری از زحماتش ستم و تنگ ملکست
--	---

سبب کاهش از درد غایت
رفت عمر که در این عالم است
سبب حاصل کرد از این عالم است
سبب از این عالم است
سبب از این عالم است
سبب از این عالم است
سبب از این عالم است
سبب از این عالم است

که باشد جای مادر بزم سلطان مست در حضور اهل عالمیت نفعی جز نیست یک صاحب نظر در چاروی حال را بر عکس شمع از غار روی باعث جمعیت احوال خاطر بود لذت در دو غمت از عیش تیر بود آنچه می نایست کردن کرد اول صوبه	ما که پرایم اندوه و منع در مان مست شیشه ما که بود بر طاق لیسان مست کوهر ما که بود از دیم پنهان مست آتش در دل نهان داریم دامن مست حال ما هر چند میگردد پریشان مست درد چون درمان باشد بجز جان مست میکند سرو قدش هر چند جوان مست
حرف مبت از لب جان شنید کل کل شکفته ز می ای تو بهار یاری که مایل است با عیار خاطر چون عکس کل که از دل شبنم عیار مطلب چو رونود بل شود افکند	جگر مندم کرد خاشع مایل قید که چند روزی کند سر جگر منست
جان را ز هر دو خویش خبر داد و نیست بی اختیار کل ز جمال تو چید نیست رویش بچشم عیث عاشق تو نیست معشوق را خلوت آینه دید نیست سبزی که سرخ شد لبش از پان نیست	

سیاه روزش از سره میشود و روشن	بچشم کافرا و هر دلی که مفتون است
خواهد دل عاشق ز حضرت آباد است	چو آن دیار که ویران سیریل
بای خیر لیسان عاریت بنیاد	جهان نشانی از طبع و دین است
فتاویٰ نبرد شور و میلش از سر	
عصای پری عاشق ز بند محبت	
کسی زور طعم رخت بر کنی را انداخت	که سر بای خم باده در بهار انجم
مفروع خشن شد در نهامی عریض	که خویش را همه از چشم اسکار انداخت
اسیر جذب محبت شوم که چون	بگردم مرا آن زلفت تا بهار انداخت
چو کل کشیدی از ناز و چین بر تو	زهر کشد بدل طرح صد بار انداخت
شد فزون بجزئی ز آب و قندرم	فلک بکس کمر دورم از دیار انداخت
فتاویٰ آینه سان و طلسم حیران	کسی که روی بای روزگار انداخت
حنوش باین که حاش درین نامه نرا	
سخن طرازی بکین ز اعتبار انداخت	
مدام از پی دل میروی خدایانچا	حریت دشمن خود نیستی بایانچا

درین چمن که بهر بوکت داده بختی	اگر چه نیست بهاری مرا خزانست
بغیر طوطی و عکسین بزم عالمست	اگر دو حسدم یکمکنه غم بزمست
کسی بر دهن رخس نیر خاشاک خوش آن دیار که نامی ز قهقهه داشت	
ماهی چو تو خورشید جهان تاب نیست	هم نیز چو خورشید تو در خواب نیست
تنها نه ز خورشید تو دارد گلک نجف	روز سیه من شب مهتاب نیست
بر گردنم از لعل لب حق نمک نیست	دل کام از آن غنچه سیراب نیست
پیدای زکی کرده ترا دهر نه اتم	کای به چو کس کوه نمایب نیست
در بزم جهان آینه خاطر عاشق	روی دلی از صحبت احباب نیست
خبر چشمم نرم دیدم سرشته خور	در روی رهین چشمه خواب نیست
خاشاک نتوان یافتن اسودگی از دل آرام کس از عتقه سیاه نیست	
این فتنه که صفت زده فوج سیاه	این خانه زاد آفت دوران سیاه
تا خون نمیکند بیکر دل نمی برد	این مست ناز عشوه چشم سیاه

هر دل که گشت محو تو داند که آفتاب	اینکه کمار طلعت زوی چو ماه
عین تجار طرقت نذر نه خیال خوش	دانی اگر که دیده دل جبهه گاه
روشن نشد بیزه مردم که در جهان	مرات موش و اله حسن نگاه
کیرا ترست از نه ان سیموهای خط	پچیده بر بذر اکت دود آه کیت
مبهور اگر زیاری و کرد و زاری	
خاشخ تو کرده بخود اینها گناه	
کر چه وصف تو در محال	لیک در پرده خیال من است
سینه چاک تو داند اقرار	مصبح صادق کوا چال
آنچه از عجبم که سبک است	نقص من بایه یک من است
تا شدم خاک در درخت	سرخور شدید پایمال من است
که رانیده ام ز بسبب	روز بجزان شب صالت
آنچه بی خون دل رفتم	صورت حیرت شال
آنچه کوشش خیال نشین است	
خاشخ آواز میل و فال	

در جبهه گاه
دانی اگر که
دیده دل جبهه گاه

بی تماشای کل روی مکه خاردل است	چشم بی جواب بروی کنه کار دل است
با خیال نوکی هر در کربان بردیم	باع تا از داغ با چون غنچه کزاردل است
ساده لوحی کرده حیران بگویم	آتشما بودن بهر یک از اطلال است
میکش با اختیار بستند بودن عشق	ما صفا افکار ما کم کن که این کار دل است
عاشق از خاموش بودن بدو نمیکند	هر صدائی از سختی رنگ اطلال است
میبار عزت از بسیار مذکر شود	عکس شش از کینفس آینه رها دل است
چون توان سرگرد راه عشق را که ز تیرش نقش پای خفته خاشع چشم بردار است	
آهوی شیر شکاری که مرا صیاد است	قدرا از زلفش چو نفاصیاد است
تا کشودم بجهان چشم گرفتار شدم	مید و حشمت زده را نشکست جانیاد است
سر آزان مصع پیچیده دلم کرد برون	یعنی زلف ترا کفر صاصیاد است
دیدم که ز بنود روز در خوش شد	آب در ظرف چو کم گشت موادیاد است
خاشع اکر ام مجبیک نقس از مرغ دلی تا در مرغ دیده شاهین نفاصیاد است	

نشد و عجب
درین باب

زیر آن غم و غم
نشد و عجب
درین باب

مهره و خواجه و پیران پر شد است	از بس ز شور عشق تو دیوانه پر شد است
حالی میشود دلش از آرزوی تو	از آنکه در وفای تو میپایانده شد است
هر سوخته میکی از خویش تو اند	از بس بد و پریشم تو میپایانده شد است
در روز خورشیدم بماند ز خلیق	کوشش زمانه بیکدلفت پر شد است
با خویش آشتی نتوانم شدن ز بس	در کوی یار جلوه یکنانه پر شد است
از یک نگاه کرم توان ساخت کار	دل سوز نیست شمع که پروانه پر شد است

کس را برآه میکند رهبر ضرورت
حاشا ز بس که مغرورستانه پر شد است

تا سیر خم آن لب پریشان گشت است	دل دیوانه نامت ز غمنا گشت است
است چون بچی و لفظ دگر می گشت	هر که بد خویشین او صانع گوی گشت است
می توان با یکی از خویشین از آرزو کشید	فارغ آنکس که ز خود کمال دل گشت است
و ز دل از خمرت آغوش می بالا	آه تا خاسته چون هر روز گشت است

حاشا از نامه مایل چون در شوقند
دل عشاق چون زنجیر هم پرست است

نشد و عجب
درین باب
زیر آن غم و غم
نشد و عجب
درین باب
از بس ز شور عشق تو دیوانه پر شد است
از آنکه در وفای تو میپایانده شد است
از بس بد و پریشم تو میپایانده شد است
کوشش زمانه بیکدلفت پر شد است
در کوی یار جلوه یکنانه پر شد است
دل سوز نیست شمع که پروانه پر شد است
کس را برآه میکند رهبر ضرورت
حاشا ز بس که مغرورستانه پر شد است
تا سیر خم آن لب پریشان گشت است
دل دیوانه نامت ز غمنا گشت است
هر که بد خویشین او صانع گوی گشت است
فارغ آنکس که ز خود کمال دل گشت است
آه تا خاسته چون هر روز گشت است
حاشا از نامه مایل چون در شوقند
دل عشاق چون زنجیر هم پرست است

هر که را که می از رسم و ره دور است	همچو پرگار درین دایره هر که است
در دمنده می نه همین دشت در	صحتی هست که در دوش نه بیدار است
دوستان را که در دور هم پرا	جاده شیراز جمعیت همراه است
شرح حال از غم جوان چه نویسم	که جهان یک مستلم از گریه نیست
عمر با رفت که ای بر که بدل چاک	دانه ما برین شنه لب باران است
هر چه می چنی ازین خاک بود پاک	پاک در نه همین کسب درویش است
از کجا روی دهد صحبت بی اندو	که درین نگلده دل آینه ندان است

بکوه چون موج بود در عین سنا
خاشاک از نیل سرشک تو درین

تا کلاه از ناز بر سران سبک است	هر کس بخت پر رخ مد چون کی است
در تماشای کام جستن سحر کنی	بکون دل تشنه ما بر لب است
در خیال لعل میگوئی و لم از دست	تا زیکه بین که نموج می این میثاق است
عقد ما در کارم از شبنمای غم افتاد	بچ و تابم همچو زلف یار سرپا است
در محبت رهبر مقصود از خود رفت	همچو مجنون با پی مادر دامن صحر است

بیکه دست از غیبت در دوزخ دلهام	عشق قدر مویک در دیار ما شک
از پی سبکین دلیان دایم سبک جویت	عاقبت از کرد و دل مشکوین شایه خارا
عصو عصفو مال شک و در کشه چو گل	کرد و با جویش دل را بهین تما
سج و تاب داغ دل در عشق به نام دل کاسه کرد اب حاشع بر سر دریا	
تا در قدم شوق براه تو سر می هست	از شعله آواز جرس باهری هست
با مر که کنم دست در آغوش ز شاد	وانم اگر ت بر سر خالم گذری هست
کر میل دلت نیست بهنگامه ما خوش	پنهان ز چه باد لسته کانت نظری هست
در پای وداعت در چه ای سرویستم	کز خود شدم رام و برک سفری هست
اگر ز خود فرستم ایچ نام نداد	از خویش تارم جبری تا جبری هست
در سایه بی زحمت بهشت نشستم	کر تاج بهر نیت مرا باج هست
از آتش غم که مالم سوخته حاشع تا در قیامت ز فغانم اثری هست	
هر که آن سروروان در چشم از آبی گشت	مایه غری نفس در مهر آبی گشت

دلهام از غیبت در دوزخ دلهام
از پی سبکین دلیان دایم سبک جویت
عصو عصفو مال شک و در کشه چو گل
سج و تاب داغ دل در عشق به نام دل
کاسه کرد اب حاشع بر سر دریا
تا در قدم شوق براه تو سر می هست
با مر که کنم دست در آغوش ز شاد
کر میل دلت نیست بهنگامه ما خوش
در پای وداعت در چه ای سرویستم
اگر ز خود فرستم ایچ نام نداد
در سایه بی زحمت بهشت نشستم
از آتش غم که مالم سوخته حاشع
تا در قیامت ز فغانم اثری هست
هر که آن سروروان در چشم از آبی گشت
مایه غری نفس در مهر آبی گشت

معد و رفت و پستخانم سویم کرد	از بر عجز و نیاز این که اشیا می شد
طالع نظام قوتها گرفت از جلوه ها	گزاره گلشن بلالی آمد و ماهی شد
منیت ممکن کان غزال شوخ کرد	کز رسید نهانجا طر جلوه اش گاهی شد
در جهان از بچ و تاب محنت سیل نهاد	عمر غم فرسود ما هر دم با کرایه شد
حافظ ما از امید خلیش تن نویزند	کز خط پست ما هر دو آگاهی شد
می آید آن طلی نمودن منزل مقصود را کنند برین ره هر یک جی خاشع از چاهی شد	
خورشید را بدور توایم رویت	مر راز دیدن تو بهر احتیاج نیست
ما راستم بر عیت صد ظلم کرده است	در کشوری که نام زبان و خراج نیست
منی مستم است با گیس که آه	محتاج مال و مملکت و تخت و تخت نیست
دست نپی رنخرک معاجات برآ	در دی کشنده تر ز غنیمت حاج نیست
سودای عشق از سر اهل خرد بخور	کین نشاء در دماغ دل پر نرج نیست
خاشع بجز با غم دوران که در جهان کس راز نرسان طالع علاج نیست	

^{شست} اینقدر با چهره ما چهره کردیدین ^{شست} ^{شست} بر سر یک حرف این مقدار بچیدین ^{شست} ^{شست} بی مروت التماس نفوذین ^{شست} ^{شست} اینقدر از صحبت بچیدین ^{شست} ^{شست} سوخا این استنای چشم ^{شست} ^{شست} ماله های تعافل پیشه نشین ^{شست} ^{شست} کردیم بچا بودای شوخ خدین ^{شست} ^{شست} این سخن از من دیوانه پرسیدین ^{شست} ^{شست} دمین از برابر باز کردین ^{شست} ^{شست} جنوه آتش چون چشم نم ^{شست}	^{شست} ازین حال ما می شوخ ^{شست} ^{شست} میتوانست از خطای عرض حال ^{شست} ^{شست} بر مراد غیر با سر کرانی ^{شست} ^{شست} غنچه شمع بنم خاروش ^{شست} ^{شست} عمر از یک کله قطع نظر کردین ^{شست} ^{شست} کل سراپا کوشش بر آواز ^{شست} ^{شست} هر کل اشکم بود پیغام ^{شست} ^{شست} در چه کاری در چه فکری ^{شست} ^{شست} مکه از آینه داران توایم ^{شست} ^{شست} نمرسایهای طالع بین ^{شست}
^{۱۳۹} پایش سبکی نمایی ^{۱۳۹} ^{۱۳۹} اینقدر عاشق کن ^{۱۳۹}	^{۱۳۹} سرخروم ماله ^{۱۳۹} ^{۱۳۹} آه که بر جی کردون ^{۱۳۹}
^{۱۳۹} استی از مرغان ^{۱۳۹} ^{۱۳۹} در دمنده ^{۱۳۹}	^{۱۳۹} سرخروم ماله ^{۱۳۹} ^{۱۳۹} آه که بر جی کردون ^{۱۳۹}

چو نغمه زلفش بر لبانم
 در آن وقت که در آن وقت
 چو نغمه زلفش بر لبانم
 در آن وقت که در آن وقت
 چو نغمه زلفش بر لبانم
 در آن وقت که در آن وقت

کز سرانده و غم چشمه گریان کرد بادی همچو آسم زین بیان هر که در پای تو آمد روز از سر جان چون قدشش روی ز آغوش جان کی قیمت را نقد سر و خاکیان صدر پر خور و از خوابش بیدار ناله ام چون غنچه کی سر در کار از غم پاششش پیشان بر جان	هر نفسش کس و دواز تو بر جان همچو من کشته کشتی کی نیست حیرتی دارم که فردا سر کجا بر جان آنکه آه سینه پر دلم از بالای آست کی زلفشش بهر سو محشر است و اله جمعیت دینا ز کرد و رهروان راز دل را پرده در کی شد فکرم هر که جای خویش را داشت در بر جان
---	---

چو نغمه زلفش بر لبانم
 در آن وقت که در آن وقت
 چو نغمه زلفش بر لبانم
 در آن وقت که در آن وقت
 چو نغمه زلفش بر لبانم
 در آن وقت که در آن وقت

خدایان که هر یک بی نظیر افتاده اند یک ازین بخشش چو شمع پاک غزلان	
خور امسا ز مدعی صد هزار بخش پیوسته کو مباحش و مکن اختیار بخش بازیر دست خویش بی اعتبار بخش کردن گشتی هست با دو دم و دو فقر	با اهل روزگار مکن زینهار بخش تا اختیار حاشیت هست در جهان از چشم همیشگیار فدا اگر کنی در عرصه که اهل دلی لب زخم کشود

کرد چشم از آن بخت
 بکشد بیدار از آن بخت
 در در و عدد آو چشم
 زین در و عدد آو چشم
 طبع او دل از مهر جوید
 طبع او دل از مهر جوید
 ۱۵

از شور سیل بحر کجا مقطرب شود
کامل عیار را نمکند مقرر بحث
زین عقد حل مشکل کن جهان
کردند اگر چه بر سر دل بنهار
از نفس فهم مردم جابل نموده
یک نقطه علم را سبب بزار
دادان نداعتقاد خود را بچل
کج بحث را ز خویش کند بر بار

پروین مرا زمره کز دست قیل و قفل
خاشخ مخمزه است مرا بر کنش

کمال حسن تو پنهان بخت چون شالاج
رسیده است خیالم بپایه معراج
هزار گونه ز خود برده ایلم کیفیت
ز سکان دیار محبتیم مجوب
نگاه مردم شهر محبت اکسیر است
که نقد قلب درو اینچنین گرفته
مکرده بی سبب آنکس نام مکر
که کرده اند ز شهر محبت اخراج
زینست کرمی خورشید نیر و آل خوش
که گرفته است خط اینچنین زلف خلت
بدویش ای حسن تو هر که پا دوست
بپای خورشید گذارد چو شمع
ایبده و ارجانم که چشم کافران
بچون خودی شود از بهر یک که محنت

[illegible]

بست بر سر ما شود گفتگو خاق
که پادشاه معنی جز این نبرد

ما نیم و جان دماغ غم یار و در گریج	آه بی بدل از حریت دیدار و در گریج
بجز آن چه بود حسیست بجز رویا	جانسوز بود غیرت اظهار و در گریج
دماغ است در یانغ سر ا پای و در گریج	چون کل بودم سینه افکار و در گریج
از هر دو جهان آنچه خواست است	کیفیتی از آن سرشار و در گریج
فریاد که افزون شد ازین نشانم	همین کشیدن بودم کار و در گریج
بگذار که بر مرکب ایمان بنشیند	دینا که بود سر سبز از آزار و در گریج
سامان ده عشق بود اهل وفا	کرشنگی دین خونبار و در گریج

خاشع سر خود گیر زدم زنجی بگر
کا موشه پیچیدن دستار و در گریج

وده که گشت تا نفسم شمای صبح	کل کل گشت غنچه دل از هوا صبح
خاف منصف ضمیر آن که می شود	اجای محال می زدم جانفری صبح
بر خیز و روی بخت سپید بسفید کن	از آبشار چشمت کلفت زدای صبح

[illegible]

151

...

معا

۱۹۵۷

۱۳۸۸

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

وہی ہے جس نے

خانه دنیا و آخرت

الحمد لله

۹۰

و خوارزم

طین سید

سید

کرم و کرم

وَالْمَلِكُ

حسن عيسى
ابراهيم

نکند در حدیث

دل از او جان

رویدگی

بایکدیگر خرید و فروش

مستوفان
الاع

[illegible]

تر از هر کسی

خانم

عالم

بسم الله الرحمن الرحيم

光

100

خوش آن زن بان که ز کفن زلفش زده	که هست بر فلک زنده از شمار سنج
چگونه چشم نو شمع ز خواب چو شمع	که داغ کرده مرا از یک صبح
ندیدمین زلفزار زندگی حاشع بغیر هر که کل از شوخی مستی سنج	
عجب بدان که ز غم شده از جوران سنج	که هست ز کفن خزان و در کفن سنج
فغان که رفت بهار و توان ز کفن	درین چنین بخلطم نکرد دوران سنج
بچشم گم منکر ماسیاه رویان	که ز انفعال بود روی زنده سنج
ارادتم نبود چون در دست یالین	که هست سبزه اشکم چو عقد بر جان سنج
نذر گریه ام شد در بیا چنانکه میبارد	بکشت ابر بهاری چو دین باران سنج
اگر ز رنگ لب او دلش کند و خور	کمان مبر که شود لعل در بهشتان سنج
سرکش من نبود از چه لاله کون شمع که طغی خوش کند از جامهای بلوان سنج	
زندگی بی یاده و جام سنج	بی لاله سنی ایام سنج
لذت شیرینی از حقل غمنا	کریمه شد بود و ام سنج

شور مستی خوش که از بهر پند ^{۱۰۱}	در میان آتش آرام است تلخ
خوزه دم از بس که نشی از پند	بر زبان آتش کام است تلخ
هر که در غربت شبی را روز کرد	در اندازش شربت کام است تلخ
ساقی دوران بود تا در میان	کام رند در دمی آتش کام است تلخ
جان شیرین است در کام دلم	هر قدر از یاد دشمنان کام است تلخ
حرف ز هر چشم او نازد زبان	در دمان چون مغرب ادام است تلخ
از برای منتظر خاشع بود کر نوید وصل پیغام است تلخ	
کس در جهان ز غیر واد نیست	زشت از که ام آینه محبت نیست
بی مصلحت بدان بویایان در آنگاه	نقاشش عیب خویش بر وقت نیست
در زیر آسمان که محالست نیست	بی زحمت انگش است که در وقت نیست
دل آنچه میکشد دمی از دمان	آینه سالها ز کورت نیست
هر دل رمیده که بجای رسیده است	خود را برون ز گوشه و صفت نیست
کای میند هر فلک دون به پنهان	تا انتقام ز اهل محبت نیست

خاشاک کو کہ هست تاجی دست و پا
تا سر کجاست در سه زبانت نکشید

عجز را حیرت دل از تو بدین برود	همچو اشکی که ز چمن کشید زود
داغ پاکامیم از کام بی صد کرد	همچو آن گل که تمام از گل چید زود
کشتن وصل کجا هر بی سعی کجا	که پر مرغ دل از شوق پرید زود
در خیال تو ز هم ریختن بیکر نام	استیانی هست که برد این کین زود
از گل دوستی دل که مرا سخته است	عرق از نامیه غلت دشمن زود
در شکستش بنود بیکه درستی بخار	رکنم از چهره بدامان پریدن زود

خاشاک از شمع به این گشت پانی زرا
که وجودش همه از دین روشن برود

خوش آن شوقی که در پری جانی کرد	که در بر روی عاشق باز از کو کرد
ز خود هم پوفا بی دیر دل نکند	چو مرغی که طبعش فتنه بی بال کرد
بچشم کم بین بپذیری ما را درین محفل	که روشن دودمان صد چراغ افکند
بغیر خاک ری از چه هرگز نیست جام	سری کو با پیشش با چار خاک که کند

کیزه مهر بانی از آن آفتاب کو	تا روزگار شام خاتم سحر شود
چون فی غیر سده بنوایی درین خم	کو بند نهاله عاشق اثر شود
حرفی چو خط او بکند رو بیند	دیوان حسن که همه زیر و زبدر
کر بیک زنجیر برد طالع کی	در دین عیبها همه کسر نمیشود
خاشاک چه حاصل است در آرامش	
کره درین شون اگر بگر بر شود	
آتش داشت نگاه تو چو بایر شود	دشت دل جبهه که بیخبر شود
بچو آن میوه که خاشاک است	لذتی نیست در آن مضمین که نایز شود
لب که گفت زده محنت بچو آن	کر کم جبین ز دور آینه نگیر شود
هر که را میل دم از مهر زدن چو آن	دروغ بایخش اول که ز غم بر شود
شاد و آرام که چو دل خانه ویران	کویر گدازد که محنت ج بتمیز شود
نهاله بی اثر از آتش بچو آن	آتشگاه اگر باب تاثیر شود
دست احسان را سبیل جادو	اثر فیض کرم مانع نقیصه شود
مینست ممکن که درین کار کف بیرون	کره از کار کسی باز بپرسد

می تواند گاهی ز خاطر فغان بیاورد می تواند داد و داد و مار یا آوردست باده اند و کهن کس هم عزیزند همدی جز ناله از بسست و بجزا صفت ما از پی از آرد دشمن بجز کردیم که نیک میدانم که ز لطف در زمان محبت را سر شهرت بود کس چرا باید که باشد همچو بلبل ناله	کوشیکران را به سجامی کبی دل کرد اگر در عاشق فراموشی تراستاند ایچه بجزان توام با خاطر نازد بفرغش در ناتوانی بایدم فریاد طایر ما آشیان در خانه قیاد هاجم نوانم از بندگی آزاد کرد ورنه شیرین گری ما کار صد و ناله چون در آیمک خموشی می توان بیدار کرد	کی شود سر ره این مرحله آسان خاشاک عشق نه ای هست که قطع از دم می شود
پتواریا که در شوق رهبر میکند می جد خون از هر کل در خانه شربت	شرح عالم نامه را بال کبود میکند سایه ترکان بچشم کار نشین میکند	حانه عقیق اگر ویران شود خاشاک پاک می توان در مید شش از سیل اشک پاک

از غریزی کم نیکو در ملال پستی	کو هزار که دست بی خاک بر میکند
چکش لطفش مرا قهرش جفا میکند	بیشو با مردم بگرم آن شکم میکند
در تلاش و مل از بسین سعاد	من خیا میکنم دل قدر دیگر میکند
دانه ای حیرت از لب تنگ دارو	سر برون آیم در عیب شور محشر میکند
خون شمع بوسه را از لب که می آرند	لعل او با قوت دل را از لبش میکند
از خیال حال او دل با قدر نیست	دود آه از یاد لطفش بوی میزند
با سنی قدان و غایبی نیست میگویم	کی کسی امروز حرف راست باور میکند
عیر نموج آبرو کی تا خن سبزه	در نظر با عقده باز را که کوهر میکند
کر نه پند را ان اثر با میکند از غدا	که بکل در تقویت چنان که غنیر میکند

بچه طفلان بچر از میل داغ دل است
هر که خاشع اعتراف در چشمش می کند

وجود زاهدی بر یک صد خط دارد	چو خنجر خنک که نه سایه نه نور دارد
ز کمال بر حق مبتلا بود منعم	که میخورد دل خود در رشته تکرار دارد
حصار عاقبت مرغی پرستش	دل از معاد است چرخ کی جز دارد

از ریش غیر گوهر خود بیکه رخسار	استلیم ناله بیدیه کرد آب میکند
بیدار گشتد نمکند باز دیده را	چشمی که در خیال رخت خواب میکند
طاقت چگونه رود در از جلوه را	کاینکه را بصورت بسیار میکند
در راه انتظار خود آن چشم مست	سیر شکوفه در شب مهتاب میکند
نابرسم ز سوز رخسار	نظاره چو شمع مرا آب میکند

شوخی که طرح داده با عیال دل
نمکین به رخسار چنان میکند

چون سرش از جبین زنجیر مارا کرد	سر سحر داد و با مجنون دل آوار کرد
زد چو شمع آتش بجان آتشگاه	هر که آن رخ ز مردم سوز را طاف کرد
کمر شکفتن بی تو مارا داد و بوی جگر	عین دل چون کل از شوق کربان کرد
پیش فرمادی و محنتی در این دنیا	آنچه محنت در محبت با من چنان کرد
در طفولیت ز آرام جهان آگاه شدیم	کو در کمال فکر دل از جنبش کهوان کرد
کردت را ز من سازد ماله ما دیور	کو کهن را عشق مستولی بشکاف کرد
اعتدالی در مرا جانیست به ترکب	روزگار این قوم را کوی تمام کرد

دل ز بس روزی که روزی بیفتد
داغهای تاتم را سر بسینا کرد
چشم دله از جمال تو چو روشن شد
عزت آینه با آینه دشمن میشد
حضری یافت کرد ذوق ادا کرد
نقد عرش همه صر و غم درن میشد
مبجل از دیدن هزار نمیکرد فلک
دل از رده اگر شاد و دلکش میشد
مره را رو بقفا اینهمه کس کی
محو رخ را که سیر زدین میشد
بود آنهم کی از خار بر آوردن دل
خاطرم خرم اگر کیمیزم و ن میشد
هر قدر دوست لب از غم فروخت
در دلم داغ جفا حلقه شید میشد
دوست از صرستان چو غلج خاشع
هر نفس دشت دلم وادی این میشد
کل و دای می تو با چو شکفتن میکند
خند نو بهاران خانه روشن میکند
راز و برک غم کل را یک کشتی میکند
هر نفس میل ز خود آهنگ میکند
کرده سیل بخینه چاک کرپان دلم
در میان انجمن از آن در شیم میکند

دلم از خونش می شود
چو اخلاص و نفی و حیا
سکینه دهنده را خورشید و شب
جلوه اش از هر دو افتد
یک رخسار در کج
منع آن تمیز را بیکان
طهارت در تبار با بیکان
و این است که در دم جلاش افتد
از این مافک است بکند قطع
کرد ما تو با دیده آخر
که ما تو با دیده آخر
ما که خاشع در گذار از جلاش
است اسید اینک در جلاش

خود کایا بسویم چون روان میارزد
 دیند آینه ام را رشک کشن میکند
 ماخن غم را بود دست دگر بر سگ
 هر شکست خان کردین زان
 حسرتم از دور باش غمزه افزون
 آن لبم هر چند لقیف کمیدن میکند
 بیارخت از ضعف مجنون نگاه چشم
 تا بیکان میرسد صد جاش میکند
 میک وید راست هری چون دین
 صورت احوال را آینه روشن میکند
 حاشع از میطالعی یاران ما برشته اند
 دوست را دست نهی باغوشش میکند
 از سر هوای آن قد موزون نمیرود
 طوق ارغلی فاخته پروان نمیرود
 اسباب عیالهای گمان غیر زویرت
 خلم و ستم ز خاطر کردن نمیرود
 عاقل برست خلق کر بان نمیرود
 دیوانه است هر که بهامون نمیرود
 دروادی که زلفت توام سپردن
 نوچرخ سایه از پی مجنون نمیرود
 روداده بسکه حیرتش از دست
 از زمین جاحات ما خون نمیرود
 جز یاد رفتن نبود کار کرم
 افسوس عشر از دل محزون نمیرود
 حاشع نه لبه نه نیایی نه عود
 بر دل جاکران لب سیکون نمیرود

باز اینک از این دوزخ برون آید
 کایا باغ و کاما کایا
 در این دوزخ برون آید
 کایا باغ و کاما کایا

کایا باغ و کاما کایا
 در این دوزخ برون آید
 کایا باغ و کاما کایا
 در این دوزخ برون آید
 کایا باغ و کاما کایا
 در این دوزخ برون آید
 کایا باغ و کاما کایا
 در این دوزخ برون آید

همچو شمع فرو خاک در آغوش دل بر جان بود
 دین خوار من در عشق هم چو شمع
 بود با هم سفر کرد و آب چندی داد
 کرد در کوی محبت بود چون بکر بود
 هر که را دیدیم می نایسد از رخ
 غنم روز ازل ترک دو عالم کرد

هر که دیدم شمع خاشاک و خاک
 بی سر جای چمن در عالم امان بود

در سر هر که خیالی نبود از پیشه به
 حسرت محکم که سرایت کند اصل
 در ایشان جهان لغوه بود و ناله
 کار الماس کند تا حق سر بخت بود

در دل غیر چه پرواز بخش خاشاک
 باده را کی ضرری میرسد از نشسته به

در کایات هر که دل آزار می شود	آه به تیر غیب گرفتاری شود
کم کوشش در نصیحت جلال گز	بر کردش زیاده سری باری شود
بست و بند دهر گیسویش ثابت	تا چشم میرانی همه عمواری شود
از دیدن جمال تو ای نوبهار حسن	دست و دلش همه از کار می شود
آن گشت که من زلفه تو دیدم	کی چشم نیم مست نوشیاری شود
هر کس که در خیال تو از خواب بیدار	رورمش بیدار چون شب غماری شود

حاشی درین زمانه زبان نمویست
عری که حرف گفتن اشعاری شود

در فشارم بیکه جز از دست برون می رود	سایه ام از سر خود دار شعله برون می رود
میکنه دور در هر خط در میخ	هر دلی که کوشش آن چشم میگویند
دماغ حسرت لبها نه خاکلا کل	بسیار بیکی که لایق دمیگویند
در رواق لاله رخسار بر کندیده ام	داغ بر دل هر شک از چشم برون می رود
میکنه کی دل بعلتش حریفان	کی سخن برون از آن لبهای میگویند
بیکه طوفان میکنه غم در دل دیوانه	کوه کوه از سیل اشکم رو به برون می رود

که جان جگر از دلش بگریزد
 که خورشید از آتشش بگریزد
 که خورشید از آتشش بگریزد
 که خورشید از آتشش بگریزد
 که خورشید از آتشش بگریزد
 که خورشید از آتشش بگریزد

بسی قمری داشت از رویان شکر آنچه خاشخ بر دلم از طبع موزون	
قاصد از شوق من خرد قطره هر شکم از قند	کاش از نامه ام ببرد در ره شوق بال و پر دد
کنش باز آشنائی میرسد شور کز یه بر کوش	عشق باها سر و کرد کز دل اینک بگرد
چند بادل تو افغان عشق دینی بود که گشت	نامه در سنگ کی آرد نه مطول نه مختصر دد
قطع کن پانز راه هر پشتر میکشد از آتش	ترک کن که در دد هر که اندر پشتر دارد
رو بسوی که آورد خاشخ چون رز و تو چشم بر دد	
بدیده ام چو ناله از رخ تو کرد نشان مرگ بود مشرب از کنگر	دلم چو آینه از خویش بگرد حباب در دم رفتن و سبک کرد

اول خانه از این سبب
 وینو خجالت میبرد
 تنهیک است و تنهیک
 خاشخ چه می کرد از خط
 چو طبعین از دل بگریزد
 در این عالم از بگرد
 بدیده ام چو ناله از رخ تو کرد

چرا کردش ایام پای کم آورد	ترا کسی که تواند ببرد سر کرد
برکن شعله نیلوفری بود آهم	آهید هست که بخت سیاه کرد
ز ابروین نه هراشک میرسد	که در محیط نه هر قطره کهر کرد
سراغ منزل مقصود میتوان کرد	کسی که بادل دیوانه هم سفر کرد

به نیک بد دل هر کس صاف خاشع
 یسان آینه منظور هر نظر کرد

تا ضایده نشد ویره ضایده نشد	معنی صورت جان روشن نشد
گرچه هر چه بر من کان به بیاید	همچو خورشید ز روی تو می آید
بسکه از چشم تو هر دین نظایه نشد	سر نه ای شوخ بدوران رخ سایه نشد
قبله دین نگر دید و بالید خود	تمام عید به روی تو بسجده نشد
پویانیت کز شربت دور نشد	همانند گل به منسوب سینه نشد
ماه بی غیرت رخسار تو کاشک نشد	سرو بی سایه بالای تو بالید نشد
عمر با رفت که باز از سر نعت نشد	این چه طوبیاری بجا بود که نعت نشد
هر نفس روی حکایت در غمی نشد	حشمت آینه که از غیر تو پوشیده نشد

چند نریم ز نادیدن شوخی خاش که میانش دل و دیره نموده	
هر دزه از غبار تنش با وضو بود با خود همیشه شیشه در گفتگو بود کامینه وار با تو دلم رو بر رو بود آسوده ساعتی که در جستجو بود انجا که می بجام سوال و سب بود کاب بقای تیغ فت تا کلبو بود	در خاک حیم هر که می زار بود شور تو کرده مدعی خوشتر مرا آغو ششم از خیال تو کی میشود یعقوب شوق در دل امیدوار چون شیشه تو بر خاطر از بی گفنی در بحر این استن کنه دین جبار
خواهر رسیده دست من بدانش خاش وصال در کرو آورده بود	
یکی مهرم کی نشتر درین بار بار می سازد که از یک رشته که تشبیح و که زباز کعبه او نشانه را در زلف مستغفار که عکسش بیند ایند را انکار می سازد	بغیر یاری نمی گیس کار می سازد ز کردنهای چرخ بی سرو و برج می سازد بشما آه دلهای سپردن ناله می سازد خیال کاوشش مرغان شوخی می سازد

چند نریم ز نادیدن شوخی خاش
که میانش دل و دیره نموده

تجدیدی قدر صنعت پری نیت عالم جنون کن پشته تا از غم واریشکی پشته علاج طبع نهوار کن که کام دل خوا فغان و نه از جور ملک کی رسد از دلیل خوبی این بس میرزا سلطان محمد را	که از دست چرخ افکند ز نهار میزد که بر خود کارها را عقل با و شود میزد که بهر دانه دهنان خاک را آشوب کجا فریاد بخت خفته را پیدار میزد که حسن خلق او بنگاه کفر از میزد
سپهر بیروت که چنین سر میکند خاشاک فراق دوستان از خود در این میزد	
تواند آنکه بی امیران آشتی باشد چو اهل هنر ز حال خود را عالم ز شوق آنچنان هر خطه یار بی یارم چنانم برده از خود حسرت بخت گشت نصیب کافری عالم مباد ای تو احوالم زین کاه و غم بسی ممنون بود جانم ایرانی را می جویم غم می بیند	چو اهل کانه من ایقدرها موفی باشد همان بهتر که اینست در عیت پر باشد که در آن شعر اگر باشی دلم کرم باشد که که سوختی و آیدم کسور و بر باشد ششم را انتهای کاشش چون بود باشد مباد آنکه دل اسوده از جور و جاد باشد مقید را چه سود از اینکه زنجیرش باشد

چو که هر صفتی از عوایین سپردن
چو از دم کرده خاشاک در بند تابان
نیت این خون دل پاک مستمیر
جانم تفرقه در الفت روحانی
نیکند تشنه لب عزت خود خواری
هر که در کوی محبت بود بی نظیر
بر سرم سایه بر دلیت که در
حسن بی رحم و بود ستمی جانانم
قدح ستم و در توان خوشک است
حرفی دارم از آن شمع جفا جوهر
مندی باقی اگر گشته چرخ کنی دارد
خاشاک از خاک روح مستمیر
مشت پری ز ما بهر کوی یارمان
رنگ آنچنان بچویش از دین تو

مشحول حال شب غم بر سرمیرد
چند دل حسبی که زخم میرد
هر که است رخ خود بهر شکم میرد
است از دانه پی میسد سرم میرد
جبلوه اش رنگ گشتان ارم
تج خورشید درین محرم میرد
که کیفیت می نوشین تو کم میرد
خون قسری با خود را بستم میرد
این آشیان زمانه مایه کارمان
کز دیمام لنگه بی برکت زمان

مستوان درین عالم
درین عالم
چند از اینک
تا این
بر دست از
چرخ از
نندار
معصیت
بازم
در جهان
که خاشاک

مردم زرقن تو و پنداریم بکایت	جانم ز دست نفوقم سیرارمانه
دور از تو آتشی شد و شد برق	همه روز که در دل امید دارمانه
تا کی در انتظار تو یاد محکم	باز آ که زور رفت و ششم برقرارمانه
از خود بید جان و یگانا رسید	پسوند عهد در کوه زلفیاریمانه
چشمم که قابلی هست تنی از فوق	چون نفقش پاره تو در کفاریمانه
ورکسان عشق خرمی که رونود	در آرزوی حبیب حسن بهارمانه

از ما گذشت در حق نایب اگر نود
 عاشق بوی با کسی روزگارمانه

هر که را شیوه از دوستی من باشد	مینو ند که بکام دل دشمن باشد
کس چه آرام در آن بادیدند که	چرخ کشته تر از سنگ فلک باشد
دور باش از دم افروخته که لغمان	شعله را که چه هوا پر من تن باشد
مینوان یافت که هر کس چه صورت	از بد خویش اگر دیده دیرن باشد
طبع دوستی نبرد از لطف	هر که محبت ج با یحیی تن باشد
هر که از خویش بر غفلت است	کی تواند که درین فافله ایمن باشد

بگویند که اینها را در میان بیاورند
 و بگویند که اینها را در میان بیاورند
 و بگویند که اینها را در میان بیاورند
 و بگویند که اینها را در میان بیاورند

مردی که میبرد از تیغ قافل خاش مردی که چو سپهر پادشاه گردان باشد	
عکس را اضطراب نمایان می شود از خود بیاد و من وصل تو رفیق دل از غم اسش ناله قیامت میکند دل تنگیم بچو شش شکفتن نرسد هر دل درین محیط نثار و قبول حسن مغش از برای راحت دینار و طاعت	آینه روشناس من آسان می شود دستم جدا از چاکه کرپان می شود هاسینه چاک خنجر بر گان می شود تا حاطرم جو غنچه پریشان می شود هر قطره در صدق و در غایت می شود چون کافس که بهفت سال
خاش در سوز ناله اکینت نیست هاسینه ز داغ کسبان نشود	
بجو دمی از یک که مردم به نمانی شود جلوه مروت کسبان چو برود تا قشش در خود دانی نیست بکه شوخیهای او در طبع من جا کرده است	هر کجا رفتم از خود و غمش پایی شود هر زبان بر کمال دست دعا می شود بود اگر دل که آن بلا بمانی می شود تا سخن از دل بلب آدا دای می شود

هو عشق در سر نرسیده است
 بقصد داند زود از سر نرسیده است
 بگویند که اینها را در میان بیاورند
 و بگویند که اینها را در میان بیاورند
 و بگویند که اینها را در میان بیاورند
 و بگویند که اینها را در میان بیاورند

ناله از بس ماته در دل بعد کمال آید	هر شیخی که زرد با کف در آبی می شود
تخم اشکم بر زمین تا میرسد گل میکند	عاقبت ویرانم از کبر جای میشود
خاشاک از می توبه و فضل بهاران با میست کز فروغ عکس کل مردم هوا می شود	
اگر قریبین از صید حرم می باشد	کی پیشینش از جور و ستم می باشد
اخشیا بود چشمه شدن چشم را	جای حیرت بدل پر شده کم می باشد
کی با برام شکم سیر شود جراب را	خوردن مردم پهلو ده ستم می باشد
راستی را بدو عالم ظفر خط است	شیخ اکثر چو بود راست دودم می باشد
از غوغای چو تلم فتح نمایان آید	چون ببال سبته شود نام علم می باشد
کفشک های باغ نقد روان می کشند	نه همین بخش ز زر نذل و کرم می باشد
قهقه خند سپرد درین نوحه را	بچه ساز نیست که در محراب می باشد
نگهدار را بود بهره از عالم عین	عین در خانه تو سحر کرم می باشد
که چه بدتر نبود هیچ صفت تو	بدتر از محفل غافل های کرم می باشد
خاشاک از کبر من روی زمین می شود	کرد که کند آن خاک که نم می باشد

حسن کی بی محنت عاشق زینب کیا	کامروز در روز شب کی ماه روشن شود
کر بجز امانت بی ماکر کند	کوه از کشتن کی سنگ فلاح شود
چون نباشد دل گریزان از لطف حق	با معتم طفل بازی کوشش دشوار شود
خوشه اشکم چو شمع آسان خاموش	میروید و عمر کی بسر تا کشت غم شود
کر نه کل می چند از تیغ قانده	شع از پاتا بسبهر چه گردن شود
عضو عنقریب میکند کراخی قانده	آفتاب ای مرز شوق چشم پندار شود
میرسد جاش بخاطر چون جابر عاشق	
چهره ام رکنی برکت از دل طپیدن	
زمنع گیر کرد از سینه صد چاک	چو از دیوار رفت کی که هر دم بگریزد

شیدم از بایک میکند این خاشع ز صفت خانه درویشی دایم خاک میریزد	
دو اندادی و دردم ز غیبشان بغیر بی مرکی حاصلی نذر ازین	بدون منت تو شکل من آسان هر که کرد دل آینه زنی پشیمان
بغیر غمزدن غم و غمی نماند چون غمزدن ز کریان چنان بماند	کسی بر سر خوان چهره همان که یاد او بدل نمک دوششان
زهی عتاب که در کف بهار سبزه ز لب که توفه در یافت بی تو خفا	بجوش آمدی و عالمی گشتان من از دل و دل بدان من گزینان
غیر روز خوش از آرزو در خاشع کسی که چو من او آن از صفا	
استخوانم ز آتش شوق تو از آب غمزه غموم لب که از شکر شکی بی تاب	لا الهی دایم پیغمبر کل مهابت هر حجاب جوش شکم دید که آب
ساخت کار خوشین را عاقبت بر ملا کردید راز دل ز شور گریه	بشیم شکم کل غم ز شیده عالم کسج این ویرانه آفرین از سلا

[illegible]

مهر مخصوص در از او را بیاورد
خوف و ترس نیستند بوی حاج
باز این که همه جا بیاورد
که در قلم و خط و کتاب
فراوانیست و از این باب
که هر خطی را بیاورد

۱۳۲
 قبله روی نایبش طاق ابرو بود
 خاک هر کس در جهان است خواب
 سینه دل عالی از آن که شویش
 بعد عری اش چشم اگر خواب

کم نشد از وصل خاشع مقول برها محفل
عاقبت کجاست بر روانه ام سیمای شب

رفتی و از دید نام خون می
 غنچه دل کی لبس می
 کرباید بدین بصرای جنون
 مشع از احوال پرورانه
 میکشیم چغیان و خون غم
 که بر بزم ما و رابی روی تو
 لذتی از لبس نماندند
 آرد و با بسک در دل بند
 عاقل از خاک را می
 پیش طفل مکتب اهل جنون

میرد خاشاک ز کویت در دست از سر کوی تو بخون میروند	شوق هر ساعت بکوشش می کشم ماله ام چون صوت قمری کشش است چون نسیم آشفته هر دم میار داع عشقی را که من چون گل سرخ بی تو بجز آن توام از یک که پیش با خیال سرو آن قد شور و شاد	باز ناگه دیده ام از خود نهانم میرد ز یک از آینه دلها فغانم میرد از غبار تن لبوی کست نام میرد همچو شمع آفرین زب از نیام هر نفس طاق ز جان توام میرد تا بسجای قیامت هم عیانم میرد
هر شب غریب که بر باد وطن خاشاک شوق پروان کوی از هند و ستانم	هر که آکس تو در آینه دل باشد هر که دیدم ز سودای تو خونی نبرد کاروانی که درین دشت روان تا بر یاخته عود کنی سروان	دو جهان در نظر من صفی باطل باشد کس ندیدم که دیوانه عاقل باشد کس ندیدم که آگاه از نال باشد موج هر چند که مشتاق حسال باشد

کسی چون دل با آن پکانه دیر است که نتواند با وجود الهه خویش را	کسی چون دل با آن پکانه دیر است که نتواند با وجود الهه خویش را
کل اندامی که جز ایند روی کل نیست بجا دستش بود خالی که از خرم خاست	کل اندامی که جز ایند روی کل نیست بجا دستش بود خالی که از خرم خاست
خیال دلم را عشق لب که جاک است در مغز ز جوهر استخوانم رشته بر پای نهاد	خیال دلم را عشق لب که جاک است در مغز ز جوهر استخوانم رشته بر پای نهاد
کشتانی که شوقم را نسیمین نشود ز خیرت در روی عهد باد سبب	کشتانی که شوقم را نسیمین نشود ز خیرت در روی عهد باد سبب
کجا غمخوار از فریاد اسودگی دارد کمر از خاک کوشش مرهمی بر زخم نهاد	کجا غمخوار از فریاد اسودگی دارد کمر از خاک کوشش مرهمی بر زخم نهاد
چو بی تقدیر کام دل شیرینیت عالم همان بهر که اینک لب صوفی دعا	چو بی تقدیر کام دل شیرینیت عالم همان بهر که اینک لب صوفی دعا
مینازم ز پای تم جد هر چون بوجاه لبان محبت که صبح کستم بر قفا بند	
صد بار وعده کردی و یکره نشد یکبار باربان نودل است گشت نشد	صد بار وعده کردی و یکره نشد یکبار باربان نودل است گشت نشد
آه ز رسم و راه محبت همین است ما را بغیر شوق تو کس است نشد	آه ز رسم و راه محبت همین است ما را بغیر شوق تو کس است نشد
صوفی بکلام دل نشیندم و بکس تا حاتم زحل لب او روا نشد	صوفی بکلام دل نشیندم و بکس تا حاتم زحل لب او روا نشد
حاموش اگر زانه گشتیم عجب در وایت در عشق که هرگز نشد	حاموش اگر زانه گشتیم عجب در وایت در عشق که هرگز نشد
تا بسته شد زلف که کبریا در دل دیگر بهر سحر چه دل بسته و نشد	تا بسته شد زلف که کبریا در دل دیگر بهر سحر چه دل بسته و نشد
چون کوهر آنکه ساخت بعبانی را در موج خیز حادثه بی دمه و نشد	چون کوهر آنکه ساخت بعبانی را در موج خیز حادثه بی دمه و نشد

عشق با دارد جفت با فدا داران
 با تو زیاده اندازی می دارد
 عشق با دارد جفت با فدا داران
 با تو زیاده اندازی می دارد

افق کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

در انتظار تو ای زور دین عاشق	چو شمع زنده کیم صرف دل سپید شد
در انتظار چهار و نه دادم مردم را	پناهی تو و بادیده نور و شمع شد
مجل ز حاصل کرد آوری بود شمع	که چشم موردین دشت بق شد
نماندیم دلم را ز سنجی ایام	شکست خاطر و از زمانه این شد

فدا داران کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

که دید روشنی از نور کار خود مباحث
 چه شد که خانه کردن تمام شد

فدا داران کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

محمود مشعل کلی تا خسی نمی سوزد	دل کسی ز برای کسی نمی سوزد
سپند شوخ مکافات دانی بود	چراغ چشم حودان بسی نمی سوزد
زمانه نیم نفس با کسی نمی سوزد	که تا به جگر با کسی نمی سوزد
بکمن شکایتی از سوختن که پروانه	بیزم تا که بود گر کسی نمی سوزد

فدا داران کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

دمی نیکند روز ز ملک مباحث
 کز التماس غم دل یکس نمی سوزد

فدا داران کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

شوخی شود اگر عاشق ز جرات عین	چرا کس چنین ای بوقاسم عین
جراحتان عین می نوشی شادی	کره ای کل ترا چون فیه تا که عین

فدا داران کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

فدا داران کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

فدا داران کربان یادم فغان می بینی
 بر زبان شکر اول نام استوار دارد

بی دین نیست / سودا ز بی است / آبرو از قرض کردن زیانست / خطا من خود نمودم کس عیب درم کشد رسواست

توانی دل ربود از عالمی هر خط است	که هر نوی ترا دست دگر در پیش با
ز رنگ محبت آینه بر دل داغها	مبادا گنه بانور کشیده ماهی قرین باشد
محبت خویش را از آتشنا پکاند میدهد	مباش از غیر این که همه روح الایین باشد
اگر بر خاک ری نیست حیرت شان	چرا این سرگرائی آسمان از زمین باشد
هراد صحنه کیتی زنجبت و از کون فاش	
شب دوزی بهم افتاده چون کین باشد	
آنرا که داغ عشق ز رخ زده اند	شربت چراغ آفتاب جهان کرد داده اند
از خشم انتقام بغضت کشیده اند	مردان که دستش بنامر داده اند
از جا بر آمدن نبود کار اهل درد	این شیوه را ببردوم پیر داده اند
هر نادرست نیست درست از قول	خطا کسی ز بهر فرد داده اند
و نه ما اگر بیای یک الی خود	خود را بیاد حادثه چون کرد داده اند
و با میزدیم به تحریک هر حسنی	تکین مجاز کوه غم و درد داده اند
عاشق فزوده ام چو کانی که پنهان	
کوتهی بجزف نکس دم سر داده اند	

کسی بی آوازه در این میان نیست / هر کس کردید از این کار در این نیست / در حقیقت هیچ عاقل و عیبی نیست / عاشق از این عیبی با این نیست / عشق خود را در مقام عجب نیست / شیدا چون اقامت استفتا نیست / بی نصیب از رحمت اوست نیست / اگرست اصل را چون دامن نیست / بر تن نیست موقوف او نیست / یا نکرد آن کل خشم و غم نیست / سبیل یا فاش کجا باغ نیست / بچسب دیوانه راست در خط نیست

چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید
چو سحر از چشمش برون آید

که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را
که این معانی را

از زبان خاشع چه میری که در بار عشق میرد نفع آنکه از سر بای نقصان میکند	
بر سر کوی تو ام عشق تسلی دار بنود غیر خیال تو بجا طر مار قری دل نمشد از چه بر دم آید سرمد از سنگ بوی اثر بر تو آید در گهستان جهان سوخته جان آید با سحر است سر طاعت ذکر دریا آید	صاحب خانه چه لطیفی دار دل مجنون بکف آید آید که بیا قد تو مصرع خیالی دار طور کی مشکوه از برق تحب آید دل ما لاله صفت و افق جیب آید چه غم از دست حق نیت عالی آید
هر که خاشع بنود پنجر از عالم دل چو از راه طبع جود می و کلی دارد	
چنین ز راه جود چه خبر نباید بود مباد بدست از نا عجز نشیند ایمان آید ترک تو هم کبی کامی کدر خاطر خود محو آخرت آید	کم التفات ازین شیر نباید بود پی حجابی ما نیست در نباید بود همیشه خشک جواب کمر نباید بود بسان سکه گرفتار ز رزین نباید بود

هر کس که شکرت نعمت الهی را نماند	شایسته جفا تو چون مانی شود
خاشع ز خلق من نه هر یکم که نیز صایب جلیف مردم دین نمی شود	
بسوی کی نه ای از تو ای سینه خند چه عین دهن هر کس شکستم دیکم دلم از چاکای سینه بر کل خند دارد درین محفل مجزعی با که آیدش تو نکند بچشم اینچنین که آتش پناه میگرد از آن آینه خود را در پناه عکس آورد در حقوت میکند پروان چو آینه را روشن بجان آمد دلم از منت اسباب در علم	که از طاق دل آینه حکم چون مجازا که می ترسم که پاش بدست تو افتد چو مرغ پی پری که آستان بروی افتد که تا بر خاست مست از زمین افتد ز کرداب سترنگم چرخ شمع بر آفتد که از جوهر میادانیم آتش بروی افتد چو عکس کل که در کشتن بروی چو پناه ز روی کسی تا کی بهر نماند از افتد
بروی کار اهل ابرو ای سینه آید آینه آتشی خاشع بجان دور افتد	
ظلمت زده آن دید که نوید شد	مهابت زده خورشید تو باسد

[illegible]

از بزرگی بخت بدش پیم نباشد
هر دل که درو پر تو امید تو باشد
ریختنی دست تو بود نقش ملام
قربان شدن من نه پیم عید تو باشد
از چنگ غم جفت تو پرون بزد
اکاهه دلم گز نه امید تو باشد
هر چند که نایاب بود عسر و داء
ممکن نبود اگر چه وارد تو باشد
در سبته صفت آن شره بر عجز کاش
مخروم دلم چند ز لایک تو باشد

از نامه جانور عجیبیت که فاش
سرگرم کل عار من خورشید تو باش

هر که از بس دل شعله دارک بود هر که چون شعله ز آتش پاک بود هر که از خجسته گران جگرش چاک بود غمزه شوخ تو هر چند که بی باک بود سر هر مسید نه شایسته تکرار بود که خیال تو اینس دل غمناک بود دامن دیده از آن بر خورشید بود	همو شمعش نظیر هستی تو و خاک بود کی درین بزم سمعیت دو مان داد از فغان لب زخم دل آگاه است جینست بی ناک تو شوق دل آوار هر دلی را کند چشمتان حلقه بگوش میگزیم چشم ز آینه ارقامی پوش هر از غیر تو برداخته سلیک است
---	---

تو لاش بر لالت من میخانه نو
در کعبه زاهد اگر چو بجهانک بود

نهر دامن دور قد چو کون عاشق

هر که را کجی از کردش افلاک بود

مخ دل آشیانه میکند

بعد ازین دور بر میگرد

منبت در بند روزگار د

تا هسری درین قفس سیاه

مرد عاقل بگو تو ای نامح

مطرب امشب سپا کردی

در غم زلفش از پریش

بسیل امروز در چمن ارا

جادران آستانه میکند

دل بگوی تو خانه میکند

هر که سپید زمانه میکند

خیز از آب و دانه میکند

کی بخاطر نمیگرد

باصول و ترانه میکند

دل ناله عشق میکند

غزل عاشقانه میکند

منبت مایل بقصید دل عاشق

دوام زلفش بجهان میکند

تا بگذرد رویت خفا مشکین کرد

حلقه هر سر مو دیده کلین دید

کوهی نیست که دیوانه مجنون گوشت
 و چشم را سر آید کیش خود نینداند
 بسکه از حرمت لعل لب بیکون خست
 آفت از هر طرف افتد زهر سوخت
 عاشقش را سر دنیا و سر قیامت
 هر که را عشق چو از آزل آیین کرد

بسکه شور از لب سودای تو شیرین کرد
 تا خیال تو امین دل بکلین کرد
 جگر از رشک لب دل خونین کرد
 ز کس شوخ تو هر چند شلاکین کرد
 هر که را عشق چو از آزل آیین کرد

بلکه عاشق سخن ایست بگون حکرم
 صورت لفظ هم معنی رکن کرد

کعبه منور بخون لاله در ساغر نبرد
 می چسبد بر لبها زاهد از خشکی نبرد
 دلم آینه سان زانچه بود در طویرت
 عریض کعبه بود راحت فیض نبرد
 نیکو دود می کردون زلفی برین کرد
 بعبه دل جنین که چرخ سکه نبرد
 بر کشته از کهای جانم دود نبرد

که این کن که طشت آتش بر سر نبرد
 که بخوای وجودش چون یکدیگر نبرد
 که آید ز غیرت پیش اسکن نبرد
 که کل از پنهانی داغ بر ستر نبرد
 که رنگ و حشمت و شوری بر نبرد
 عجب دارم که از کردون چو از نبرد
 دمی را ششم ابی اگر ساغر نبرد

نیکویم که پروا نیست هر دل را از ترس	همین گویم که خون مرده از ترس
-------------------------------------	------------------------------

نمیزد قفا شمع در بقی ماتم ترا خاشع که آخر غصه غشوش را از چشم بریزد	
---	--

پاسبودانی تیغ قطع از او بود در فضای سینه ما عزم از بس تنگ جان و دل وقت آن مرغان بود کینفس جانشین باشد علاج آید آنکه مایل کرده است زانچه جوشن ناله مرغ دل ما زینال دیگر است تاب بجز آن بهر عاشق نیست چار	که ز غم خواهد بر ما نیکه بزرانود ناله میخیزد که غم را جای در پلوت در نمایش رخ او هر چه خواهد که کسی خواهر برای آدم بی رود کاشل الصافی بیایان خوش گوید دل جان نماند عاشق برکت بود در حقیقت عود اگر باشد در شب
---	--

خاشع از کشتن نفق در طاف	خضر رای گوید ایران را نشاند
-------------------------	-----------------------------

مردمان نفس کاغذ کشیدیم با جواد که سکا کتر ز مردم چشم برکت نکریم همه مان را قطع میسازد که دایم گفتوب را که
--

۱۷۱
 در این عالم از اهل بیت یک تنی داریم
 که یارک از شورش مریانی شهرت داریم
 ز شوخی مردمیها چشم دارد از روی
 مکن از نامه کی در راه مطلب برکش
 که یارک میوم از هر چه رنگ ندارد
 که عاشق غم از نهنگ زور خور دارد
 که چون ترکان لکاش از جیرو بر
 که مارا سستی طالع چنین پیر پیر
 بکج خلوت از خود عالم میکنم خاش
 که در کف خاطر آینه کتی ندارد
 آیم زکر و کلفت بر سر نهاد دارد
 پست و بلند کیتی هیچ است عیاش
 که مردم این و او صانع اینست در نامه
 از پس در آستانهای پیکانه اندو لجا
 خجسته مدینه هر که موع از میان دیا
 بعد جاسوی مکن بر کرد اگر نخوا
 حاصل ز عمر خاشع مام در نامه
 خوش اگنه نام نیکی در هر دیار دارد
 که یارک میوم از هر چه رنگ ندارد
 که عاشق غم از نهنگ زور خور دارد
 که چون ترکان لکاش از جیرو بر
 که مارا سستی طالع چنین پیر پیر
 بکج خلوت از خود عالم میکنم خاش
 که در کف خاطر آینه کتی ندارد
 آیم زکر و کلفت بر سر نهاد دارد
 پست و بلند کیتی هیچ است عیاش
 که مردم این و او صانع اینست در نامه
 از پس در آستانهای پیکانه اندو لجا
 خجسته مدینه هر که موع از میان دیا
 بعد جاسوی مکن بر کرد اگر نخوا
 حاصل ز عمر خاشع مام در نامه
 خوش اگنه نام نیکی در هر دیار دارد